صح

ماشاء الله لا قوة الا بالله

حسب فرمائش ملک التجار جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۸۵

[illegible]

[illegible]

۱۳۲۵

۱۹۰۶

از تصانیف لطیف زبدة السالکین عمدة العارفین ... افصح الفصحاء [illegible]

باہتمام محمد عبد المجید برادر زادہ جناب حاجی محمد سعید صاحب مالک مطبع مجیدی کانپور

در مطبع مجیدی واقع کانپور طبع شد

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور / آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص / مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر / کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت و لعاب در کمین / در جنبش است خامه و نقاش در قفا
میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب / کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل / نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی / وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان / وین گرم گرم نکتهٔ ناحق کند ادا
آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن / وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل / ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا
این دزد کاروان و تو مسکین کاروان / آن رند اوستاد و تو نادان وشا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف / وین آردت بمسلک تزویر رهنما
تو در میانه هایم و حیران و تن زده / آگنده از سفاهت و آموده از عما
بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن / آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین / طبع ترا جهالت فطری شود غطا
گوئی گه صلوة که شرع است ناپسند / رانی گه زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی / تا لمحه لمحه تقویت دل کند توا
گوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب / رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا | کی بنده کسب بهتر ازین عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار | دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه | ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق | خلق ار کرم کنند چه منّت بری ز ما
مائیم خالق تو چه حاصل شود لقب | خلقند خواجه تو چه واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر | روزی من بری و کشی منت گیا
گه چون عسس مدارت ازخوان بکیسان | گه چون مگس قرارت برخوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر | گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون | یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا
تا کی شوی برهگذر جرم رهسپر | تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه | دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

طه کہا گیا سر اول مصرع بارت بعد ست و ساعت صدا و نزار امیر گوید ۱۲

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم | نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین | مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست مبداء اول ظهور حق | مرآت وحی رایت دین آیت هدا
معنی بار بسمله مسند نشین کن | مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال | ور رای او برامش گردون دهد رضا
راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر | گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا
پاینده دولتی ست بدو جستن انتساب | فرخنده نعمتی ست بدو کردن اقتدا
بیمی که از حمایت او بهتر از امید | خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک | سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین | نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق | الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم | اشباح اولیا همه در راه او فدا
بانسبت وجود شریف تو ممکنات | ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع | دریا و قطره در و خزف برد و بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان | بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل | نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف | عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
بالله من قلاک بصیرا فقد هلک | تالله من اتاک خبیرا فقد نجا
ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن | نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا

گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام
ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشتخو
تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گردگرد
بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

کوبندهٔ بباید تا دف کند خروش
گویندهٔ بباید تا که کند صدا

سرّیست زیر پرده که مپوید آسمان
آبی ست زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
بی کردگار کی نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز
میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی بتخت بنقاش آن سریر
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

گویی بکلک صنعت نقاش آفرین
رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه چرخ بدان رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی نهد قدم
بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط
بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه
با این خطا امید ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی
الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم
کهف وری امام هدی آیت تقا

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان صرف
مصباح فیض راح روان روح اتقیا

گویا شود جماد اگر گوییش بگو / پویا شود نبات اگر گوییش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کائنات / مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل / مستظهر وداد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد / از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا بمسند ناسوت مستقر / روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف / رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو / مهر تو گر بلاست بدل میخرم بلا

خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب / دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل میبرم امید / جان با تو گر عدوست ز جان می کنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان / فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم / باکم نه با ولای تو از سوزش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد / در وقت نشر نشره تن سازم آن ولا

قاآنیا اگر چه دعا و ثنای شاه / این دیو را اذی بود آن روح را غذا

زان برفراز عرش سرافیل را سرور / زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود / لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دست دعا وسیع و سمند تو ناتوان / بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش در طبق چه نهی جنس ناپسند / زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه ایست صعب بدو برهنه قدم / وین لجه ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست / دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

از گوهر تو عالمِ ایجاد را شرف — از هستی تو دودهٔ ابداع را نما
در پیشگاه امرِ تو بی گفت و بی شنود — در کارگاه نهیِ تو بی چون و بی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلافِ راشدین تو گنجینهٔ شرف — اسلافِ ماجدین تو آئینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو — بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
نورسته لاله ایست از آن بوستان ادب — نشگفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول — شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گرنه کور شد از شرم رای تو — دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حائل شود دغل — وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشی ست دلنشین — هر نوش کز عدوی تو نیشی ست جان گزا
مهر ترا ثواب مخلّد بود ثمر — قهر ترا عذاب مؤبّد بود جزا
آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت — آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا
با شوکتِ تو چرخ اسیریست منحنی — با همتِ تو مه فقیریست بینوا
خرّم بهشت اگر تو بر او بگذری جحیم — رخشان سهیل اگر تو بر او بنگری سها
از فرّ هستی تو بود عقل را فروغ — از نور گوهرِ تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تو لی میر پیشه بین — در بارگاه ملک تو لی شاه پیشوا
بی رخصتِ تو لاله نمیروید از زمین — بی خواهشِ تو ژاله نمیبارد از هوا

یارب بنور حجت قائم که تا قیام — قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا
فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص — رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون پرست — دریابم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب — چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیشترم در قعر تیره چه — مپسند بیشترم در کام اژدها
اَدعُوکَ راجِیاً وَ اَنا ذَنبُکَ فَاستَجِب — یا مَن یُجیبُ دَعوةَ داعٍ اِذا دَعا
فَاستَغفِری لِذَنبِکَ یا نَفسُ وَاهتَدی — بِاللهِ اِنَّ رَبَّکَ یَهدی لِمَن یَشا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا — جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه‌گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده — برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشأهٔ صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته — زده بس دُرّ ناسفته ز مستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان بتاری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن — و یا دشمن گه بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله — ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست | کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا
ختلان و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان | توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل | عمان و دُر حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح ثناسائی ست و بس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید میسرست | بی منت ستایش و بی منت دعا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست | ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی | یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی | یارب بصدق بوذر آن میر پارسا
یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه | یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه | یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح ابتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست | از نور او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست | از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس | با علم او به پویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان | هردم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند | تعویذ جان ز حرز جوادی وی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت | هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست | هستی او حقیقت جام جهان نما

ط [illegible]

رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده   ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

زجودش قطرهٔ قلزم ز رویش نیم توی انجم   جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی   بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش   ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر زنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش   بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش   اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش   بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر   فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی   بخوان همتش نانی ز نه روزان بیضهٔ بیضا

وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم   حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیری است در شستش فنا تیغی است در دستش   چو ماهی بسته در شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئیست در مشتش فلک مهری در انگشتش   دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد   گرفتم کو جهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او   ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر   زمان را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری   بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع   فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق   دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش   بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

از و اطرافِ خارستان شده یکسر بهارستان ‌‌ ‌ وزو ورشکِ نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
فگنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه ‌ ‌ چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان پرّد ز سهمش زهره‌ها دَرّد ‌ ‌ چو او چون اژدها غرّد و یا چون رُو کشد آوا
خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تنِ هامون ‌ ‌ ز سنبل کسوتِ اکسون ز ژاله خلعتِ دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله ‌ ‌ جهان از دل کشد ناله که سعد از فرقتِ اسما
کنون از فیضِ او بستان نماید از گل و ریحان ‌ ‌ برنگِ چهرهٔ غلمان ببوی طرّهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همالِ خلّخ و کشمر ‌ ‌ دمن از لاله و جعفر طرازِ تبّت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحنِ انگلیون ‌ ‌ تو گوئی فرشِ سقلاطون صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبان فرّخ رخ گلستان غیرتِ خلّخ ‌ ‌ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین ‌ ‌ ز بوی آن ز رنگ این مواد دلکش زمین زیبا
گل از بادِ وزان لرزان زان مشکِ ختن ارزان ‌ ‌ بلی نبود شگفت ارزان کسادِ عنبر سارا
ز فرّ لاله و سوسن ز نورِ نور و نسترون ‌ ‌ دمن چون وادیِ ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان ‌ ‌ ز یک سو لالهٔ نعمان ز یک سو نرگسِ شهلا
تو گوئی اهلِ یک کشور برهنه پا برهنه سر ‌ ‌ همان در خشکسال اندر بهامون بهرِ استسقا
چمن از فرِّ فروردین جهان نازان بدشتِ چین ‌ ‌ که طوس از فرِّ شاهِ دین براین نه گنبدِ خضرا
هژبر بیشهٔ امکان نهنگِ لجّهٔ ایمان ‌ ‌ ولیِّ ایزدِ منّان علیِّ عالیِ اعلا
امامِ نامن نعامن حریمش چون حرم آمن ‌ ‌ زمین از حزمِ او ساکن سپهر از عزمِ او پویا
نهالِ باغِ علّیین بهارِ مرغزارِ دین ‌ ‌ نسیمِ روضهٔ یاسین شمیمِ دوحهٔ طه
سحابِ ابرِ اثر الهٔ ریاضِ شرعِ را لاله ‌ ‌ خرد بر چهرِ او واله روان از مهرِ او شیدا

توجسم شرع راجانی تودرّ عقل راکانی — توگنج کان یزدانی تودانی سرّ ما اوحی
تودانای حقائق راتوبینای دقائق را — تورویانی شقائق رازناف صخرهٔ صما
ترا از ماه تاماهی زحق پروانهٔ شاهی — گرافزائی وگرکاهی نباشد ازکست پروا
زمان را ازتوافزایش زمین را ازتوآرایش — روانرا ازتوآرامش خرد را ازتوا ستغنا
بکلک قدرت داور توبودی آفرین گستر — نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا
زدرعت حلقهٔ گردون زتیغت شعلهٔ کانون — زقهرت لطمهٔ جیحون زملکت خطوهٔ بیدا
اگرلطف توای داور نگردد خلق را رهبر — زآه خلق درمحشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین — نماید خوشهٔ پروین کم ازیکدانهٔ خرما
دراوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی — کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست و دهقان ثنا مزرع اهل بالله — فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی — بهرحالت که میدانی توئی مهتر توئی مولی
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل — گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله — بهرصورت جزاک الله کما یبغی کما یرضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — نترسد بر بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در همه نیسان دمد از گل گل وریحان — بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

چولاله زائرت خرم چوگل با خرمی توام
چوریحان سبز ومشکین دم چوسنبل بوستان پیرا

درمدح حاجی اسدالله خان شیرازی

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی / وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش / بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر / بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده / چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده / ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده / وزان پس سر برآورده ز جیب جامهٔ الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی / چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دست لا خنجر که لا معبود الا الله / ز کلک نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق بجز نفی مستغرق / چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا
روان را ز پرورده سر آید راز در پرده / بلی گیرد خرد خورده بنا اهل ار بری کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی / چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت / خهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت / ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا
بسا از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت / بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین نوبادهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم / چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غایب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور / محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معمورهٔ امکان خدا نهٔ لیک از یزدان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش | شد همچو روز روشن بزمم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل | چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود و مجمر برافکنم | شکرانهٔ قدوم تو ترک سمنبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت ست | با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا
ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان | ابری سیاه تیره تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه ست از آن قبل | کش بود آستین همه پر دُر و گوهرا
بر دُر و گوهری که فرو ریخت در زمان | شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتهٔ که به نیرنگ جادوئی | گرد از بخار خشک برون لؤلؤ ترا
چون بختیان مست که کف بر لب آورند | توفید ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
گو بنگرش نشیب سپهر ار ندید کس | در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس | نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب | زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش به پیش شرابی که گفتهٔ | جان را گرفته اند به تدبیر جوهرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند | بینند روی بچه بزهدان مادرا
چشم خروس ریختم از نای بلبله | وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او | یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
آری شراب را بود ار صد هزار شور | با شور عشق یار نه باشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان | زان سان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود | هم زان قبل که مهتری از حال کهترا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا — سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرّید زآشیان — زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو — تابان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا — یکره بریده ناف شبش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل — چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن — روشن فلک فراز هوای مکدّرا
گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا — چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفته بکین تهمتن بسر نهاد — پولادوند دیو زر اندود مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ — زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من — بیدار چشم و دوخته در چشم اخترا
کز در صدای سندان برخاست کانچنانکه — پنداشتی ز چرخ بغرّید تندرا
گفتم هلا که بدر حلقه میزنی — گفتا نگار گفتم بخ بخ در آ درآ
برجستم و دویدم و در را گشود و بست — کردم سلام و تنگ کشیدمش دربرا
بوئیدمش دماغ ز موی مجعّدا — بوسیدمش بپای لب قند بکرا
هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا — هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسّما — وز پای تا بسر همه روح مصوّرا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش — وین قصه راست شد که ببحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود — وین حرف شد یقین که بنی هست شکّرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او — از بهر خویش کردم بالین و بسترا

فرض افتدت که هرچه تو خواهی ببخشدت
از شوق خدمت ملک مُلک پرورا

گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار
ایدون وسیله باید راوی سخنورا

گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست
در گوش میر گفتنش چون سکه بر زررا

خانی که صیت جود سخایش بشرق و غرب
ساریست چون فروغ مه و مهر انورا

در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او
او کار بادبان کند این کار لنگرا

وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی
نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا

از شش جهت گریخت نیارد عدوی او
مانند مهره که در افتد بششدرا

ما ناشگافت زهرهٔ چرخ از عتاب او
ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا

محروم باد حاسد او از لقای او
زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا

سدرا امیر دیوان دانم که با تواش
صدقیست بی نهایت و مهریست بیمرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد
چون یکروان پاک بود در دو پیکرا

با خلق روزگار چنان مهربان بود
کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا

دانی تو بلکه شهرکی لا بلکه عالمی
کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملکی کشود و مملکتی را نمود امن
بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا

چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد
ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا

ماران فتنه خورد بیکره عصای او
تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

نازل ز آسمان شود اسما ازان بود
نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا

آزاد کردهٔ کرم اوست هرکه هست
چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا

با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب
با طشت زر بباختر آید ز خاورا

گفتا چه میکنی و چه سانی و حال چیست | مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم و زین قبل | خنثی ست بخت من که نه ماده است و نه نرا
نفسم صبور قلب شکور ست لاجرم | خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب | آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام | گویی سفر کنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو | نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار | زاستبرق سفید بسر کرده معجرا
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه | تاثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم | چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار | نه هراسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخ | گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار | در یخ خیابان روم که ز آتش سمندرا
گفتم ز مال و حال چه داری بسیج راه | گفتم هلا بقدر دو اسپ و نگاورا
یک اسپ بنده نیز بلا راست و دزد یا | برده است و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش | یکمشت زر دو اسپ نگاو و یک استرا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند | اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر | بس تجربت که رفته درین باب مرمرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل | لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری | در نزد اولیای خدیو مظفرا

خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش | کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
در خم هر چین او هزاران فتنه | در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون | موی سیاهش پسر عم شب یلدا
چشم نگو یک قبیله زنگی جنگی | تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص | گاه به پایین فتاده گاه به بالا
چشم نگو یک قرابه باده خلر | زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید | مژدهٔ وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی | او همه خورشید گشت من همه حربا
چین نه پسندیدمش بچهره اگرچه | شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن | خوش نبود هیچ و خم بچهرهٔ زیبا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی | جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق | هیچم از آن سرکه کم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی | دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از سر شوخی | بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش تحفهٔ عارف و عامی | تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
گرد شکرخنده که حکمت مفروش | زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نکند منع | خوان شهان مفلسان برند بیغما
خار اگر پاسبان نخل نباشد | بر زبر نخل کس نبیند خرما

اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد / از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال / او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل وی این داستان بس است / تا آید بگوش خلق حدیثی مزوّرا
کامد بشهر شیراز از یزد در دو روزه راه / کم گشت بارگیری بارش همه زرا
هر روز دو هر طریده که دیدش برهگذار / کشتیش زره بخطه شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم هر دو جهانش محقرا
در گفت نیاید القصه آنچه کرد / او از کمال و قدر درین بوم و این برا
یکروز ره زنی اگر اندر حضور وی / در حق من شود همه کام میسرا
تا خود چه می شود که من از یک کلام تو / یک عمر بر جواب کردم مظفرا
تا رسم در جهان بود از گفتهای نغز / تا نام در جهان بود از کلک و دفترا
بادش عدو نوان و بد اندیش ناتوان / دولت جوان و حکم روان یار و رهبرا

نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین
سعد قرین و بخت معین خصم لاغرا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

دوش که این گرد گرد گنبد مینا / آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک سخت و سرکش و توسن / از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمیر / فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تا جلکی از مشک تر گذاشته بر سر / غیرت تاج قباد و افسر دارا

کاین لب هیچون ز لوی من نه سزا بود — بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس — کز لب لعل تو قاآنیم تماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل — کز تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه زرد بوسهٔ شیرین — کودک و آنگاه ترک جوز منقا
مادح شاهی ترا رسد که برو بر — خاک رهت را ز زلف تافته جوزا
بوسه بزن مر مرا ز لطف وگرنه — نزد بتان سر شکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری بی بوسه — از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
بوسه چو باشد که مستحق کناره — تا کرم اینک ببوسهٔ تو ولی با
روی دلبم هر دو نیک در خور بوسند — این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای شوخ ترک این سخنان گوی — بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم بلا بچه زیره — با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان خوی راه زنان ست — بچشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب — نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتمش رو که کار اگر بشه افتد — شاه مرا برگزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو همی نی — چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و کم کن عشوه از این رنگ — پایهٔ شعر تو از من ست سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره — بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین — نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا
چهرهٔ یوسف علیه السلام بخواب دید که در مصر — ترک وصال عزیز گفت زلیخا

زشت بهر جا رود و راست بخواری — گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
شاهد زیبا لبسان چشمهٔ شیرین — بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت — طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی — وه که شکیبم ربودی از لب گویا
پیشترک آی تا لب تو ببوسم — کز لب لعل تو گشت حلّ معمّا
ها همچو یکی شیر خشمگین بخروشید — لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی‌ادبی بود — خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو بدین مایهٔ دانش از بشر استی — نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید — کز تو ملوث شده است تودهٔ غبرا[له]
آنقدر ای بی‌ادب هنوز ندانی — کز لب من کوتاه است دست تمنّا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدائی — تا ز طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید — جز که ثناگوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشاندم — یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد بس تو زان منستی — دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش — در همه گیتی کسم نه بیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم — مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا
نرمک نرمک لبان گشود بخنده — وز لبکانش چکید شهد مهنّا[له]
خندان خندان دوید پیش من آمد — دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر — بوسه زدی بر لبی چو لالهٔ حمرا

له غبرا یعنی زمین را گویند ۱۲
له مهنا یعنی گوارا ۱۲

شعر نشایدش خواندن از ره معنی | هرچه بصورت مردّفست و مصفا
مرتبه دانشش نه شعر آنکه چو خوانند | پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
چهر حسودت ز سیم اشک مفضّض | اشک عدویت ز زر چهره مطلا
تا ثمرست این مثل که آیت خوبی | طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

در مدح المظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر خمار باده | برگرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را | بنهاده در دو مرجان یک کوزه انگبین را
برگرد ماه کشته یک خوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا | کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
چند ایستاده حیران بنشین بر مهوشان | باز که وام کردی این خوی شرمگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی | آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری | بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی آری | تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را
تو آن نه که با ما هر شب بکنج خلوت | بر میزدی پی رقص آن ساعد سمین را
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان | هر لحظه چرخ دادی آن جفت زرین را
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی | کریاس آستان را کرباس آستین را

گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی — رحل اقامت فگنده است مسیحا
وه که بشکرانهٔ وصال تو باید — شعری کردن بمدحت ملک انشا
خنده کنان گفت این تعلّل تا کی — خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
غرّهٔ او را بچشم کردم و در مدح — غرّه صفت خواندم این قصیدهٔ غرّا
تا ز زوال ست لایزال مبرّا — ملک و ملک باد از زوال معرّا
راد محمدشه آنکه آتش قهرش — خواب صفت در رود ز دیدهٔ اعدا
دولت او را نه اوّلست و نه آخر — شوکت او را نه مقطع ست و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بر بستان — خلق بسردابها روند ز گرما
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد — گر ز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی غلطم نبود این عجب که نماند — در شب تاریک جلوه نجم ثریا
ای که بهنگام کین ز آتش قهرت — سنگ بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا
خط تو پوشد ز آب سنت بر آتش — حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
خلق تو خیری دماند از تف آتش — جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو بارو مدینه ساخت بجیحون — عزم تو داند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود — رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست — شاید اگر خوانمش نبیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست — قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها درین قصیده ژرف نگه کن — نظم نو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هزل من از جدّ دیگران بود اولی — ناصح چو افتد قبول شاه معلّا

که گوئی بمطرب بنواز ارغنون را — که گوئی بساقی بپرساز ساتگین را
بر فرق او فشانم که زرشش سر را — در مشت او گذارم که گوهر ثمین را
تا آن همی طراز دآن جام زرفشان را — تا این نکو نواز دآن چنگ دلنشین را
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی — خازن نداد آن را حاکم نکرد این را
تکرار و شایگانی گر رفت در قوافی — عذری بود خجسته این فکرت متین را
چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی — کز لفظ دور می افتد این رای آد و رین را
در کشت زار دانش خرمن مراست یکسر — مزد ار چه قسمت آمد زدان خوشه چین را
قاآنیا دعا گوی وین مدعا بپرداز — زحمت مده از این بیش سلطان راستین را

یزدان سنین ماضی بار آورد دوباره
تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خیز ای غلام زین کن یکران را — آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی — یکسان چو برق و کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که بتوفاند — از باد حمله توده ثهلان را
خارا به نعل خاره شکن کوبد — زانسان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی بکوهه آن بینی — بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز — بدرود باید کرد زندان را
گیرم که ملک پارس گلستان ست — ایدون خزان رسیده گلستان را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران ‖ هر گه که می نمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی ‖ عذری بشنو که تا لب بگشائی آفرین را

رندان شهر دانی همواره در کمینند ‖ باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان مستی قلندرانند ‖ گر خلد میر باید غلمان و حور عین را

هر جا که ساده روئی ست افسون کنند و حیلت ‖ تا بر نهد بسجده چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم ‖ آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی ‖ ز انگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را

گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت ‖ از خاندان دولت فرقی بود امین را

آخر تو ز اهل راهی مداح بادشاهی ‖ خرسند داشت باید مداح این چنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤید ‖ گر سازم مهند بکشود روم و چین را

شاهان هفت کشور پدر و دتخت گویند ‖ هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را

بر جاه او مبر نام فرزند زاد دشم را ‖ با عدل او نگه و صف دلبند آبتین را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد ‖ چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را

و ز بخل دشمن او هر گه که شین نویسد ‖ دندانها رباید از مد حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند ‖ بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم او را بر باره ای نگارند ‖ نارد گشود هرگز آن بارهٔ حصین را

شاها ز خدمت تو هر گه که دور مانم ‖ حنانه وار هر دم از دل کشم حنین را

گوئی ز مادر امروز زادستمی از ایراک ‖ جز پوست جامه نیست این هیکل متین را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب ‖ از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

عمان چو گوهر سخنم مپسند — عمان کند ز غیرت دامان را
طعن حسود را نشمارم هیچ — زانسان که کوه قطرهٔ باران را
گیرم که حاسد افعی غژمان ست — من زمردستم افعی غژمان را
در خصم را مهابت ثعبان ست — من تیره ابرم آفت ثعبان را
ور بدکنش بسختی سوهان ست — تفتیده کوره ام من سوهان را
بارد عدو به پیکرم ار پیکان — روئین تنم نه نام پیکان را
آن نیروئی که بازوی فضلم راست — هرگز نبود سام نریمان را
وان دولتی که داده مرا یزدان — هرگز نداده هیچ جهانبان را
باخود مرا بچشم میارای چرخ — گردان مخار ضیغم غضبان را
گر خشم چشم من چو شود خیره — از مشتری نداند کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را
برخوان فضل رای هنر بلعم — یک لقمه نشمارد لقمان را
من نحل و نوش و نیش بهم دارم — منت یگانه ایزد منان را
از نوش می نوازم دانا را — وز نیش میگدازم نادان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین — احرار ری یزد و ساوه و گرگان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فر من مهان خراسان را
مانا نمود از پس میلادم — یزدان عقیم مادر گیهان را
چون من پس از وصال نیابی کس — صد بار اگر بکاوی ایران را
با ما و را قیاس مکن ایراک — با جوی نیست نسبت عمان را

غیر از ثنای معتمد الدوله
از هر ثنا فرو شود دیوان را

بگذار مدح او به کتاب اندر
تا حرز جان بود دل ثریان را

دیگر مهان بپارس که رونق نیست
در ساحتش فصاحت سحبان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن
پدرود گو چو یوسف کنعان را

جائی که پشک مشک بیک نرخست
عطار گو ببندد دکان را

مرد سخن تراشش شود رسوا
چون من درم ز خشم گریبان را

آری چو صبح کرد گریبان چاک
طرار شب وداع کند جان را

خود نیست مالدار اگر دزدی
از مال غیر پر کند انبان را

با من چرا ستیزه کند آن کو
از وحی می نداند هذیان را

گردد چه از طراوت ریحان کم
گر خنفسا نه بوید ریحان را

یا سامری که گاو سخنگو ساخت
از وی چه ننگ موسی عمران را

یا عنکبوت اگر بمگس خوش دل
از وی چه نقص شعبهٔ الوان را

گیرم که رایج آمد خرمهره
قیمت نکاست گوهر غلطان را

گیرم که بو مسیلمه مصحف ساخت
از وی چه ننگ مصحف سبحان را

گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادان را

من پتک و هر که پتک همی خاید
گو خود بده خیانت دندان را

من نوح وقت و هر که مرا منکر
گو شو پذیره آفت طوفان را

من عیسی زمان و بهر اسم
از قبض روح نذر یهودان را

من دعوی سخن را برهانم
برهان گزاف داند برهان را

در صد هزار نرگس شهلا نیست / آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل پویان نیست / آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست / آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست / گوی آگه است لطمهٔ چوگان را
آوخ که می بکاست هنر جانم / چون مه که می بکاهد کتان را
ای چرخ گرد گرد سپس باز آر / این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار / بر آدمی مشوران غیلان را
من در جهان ترا ستمی مهمان / زین سان عزیز داری مهمان را
بهراس ازانکه بر تو بشورانم / رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد الدوله / کز اوست فخر عالم امکان را
با رای صائبش نبود محتاج / اقطاع پارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ او ندهم نسبت / برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت / برابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران پارس که قاآنی / دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه / راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزاران احسان / تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدل ست ارچه / چون غنچه ساکن ست گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل / نه نه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند / بر درگه تو درگه خاقان را

در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند — قدر و بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است — قیمت بپرس لعل بدخشان را
ور نه جگر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آن را
چوبند هر دو عود و حطب لیکن — بختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است — از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ار چه بیک رنگند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگر چه زیک جنسند — سگ لشکرد غزال گرازان را
آن لایق شکار ملوک آمد — وین در خور است گلهٔ چوپان را
نجار گر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان کج — وان را نه آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر بصفت باشد — شکل هلال داسهٔ دهقان را
هر دو سوار لیک بسی توفیر — از نی سوار فارس یکران را
هر دو کلام لیک بسی فرق است — از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه بسوزانی — چون بنگری فصاحت قرآن را
گر دانهٔ انار بره بینی — دل در طمع میفگن مرجان را
ور بنگری عزور سراب از دور — کم گوی تهنیت لب عطشان را
بختی چو زاج سوده بچنگ آری — مفگن ز چشم کحل صفاهان را

کحل

هر که بعمد زد گهری بر سنگ | آماده بود باید تا وان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش | چون گفت من ز دل برد احزان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل | زو دق رسد فرزدق و حسان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر | باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم | سیراب اگر نمودی عطشان را
از نور آفتاب چه میکاهد | گر کسوتی ببخشد عریان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل | تک بر فروز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضای او | مقهور کرده جنت و نیران را
ز آئینه چشم حق نگرش دیده | در جسم خود حقیقت انسان را
بی چهر او ننوشم کوثر را | بی مهر او ننوشم غفران را
با عفو او نمیسپرم جنت را | با فضل او نسنجم غلمان را
تا در جهان بود بر زانت نام | کاخ سدیر و گنبد حرمان را
بادا بشاه راه بقا موسوم | یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را
خصمش همیشه خصم گریبان را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا | بر درگه امیر نه بینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف | روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا

بر هیچ چشمه دل ننهد آنکو
چون خضر دید چشمهٔ حیوان را

دریا رسی کرده است بسی هر مو
در وصف تو روان ثناخوان را

خواهد پی مدیح تو بگزیند
یکچند نیز خطهٔ طهران را

گوهر بکان خویش بود ارزان
وانگه گران که بر شکند کان را

گردد بچشم دور و بجان نزدیک
فرقی نه قرب و بُعد جانان را

قرب عیان هزار زیان دارد
بر خویش چون پسندد خسران را

نزدیکی ست علت محرومی
زان چشم می نه بیند مژگان را

قُرب عیان سبب که مه از خورشید
هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان خوش ست که هر روزی
سازد عیان عنایت پنهان را

قرب نهان نگر که بخویش از خویش
نزدیکتر شماری یزدان را

آری چو خصم قرب عیان بیند
سازد وسیله حیله و دستان را

طبع ترا ملول کند از من
تا خود مجال بیند هذیان را

بی حکمتی نگر نبود کایزد
بر آدمی گماشته شیطان را

تا ان دیو خیره گر نبدی آدم
آلوده می نگشتی عصیان را

با آنکه گر بهشت برین باشد
نتوان کشید منت رضوان را

هر روز بنده از پی دیدارت
راحت شمرده زحمت دربان را

بر جای خون ز مهر و وفای تو
آموده همچو دل رگ شریان را

او را گمان اینکه تو نگزینی
هرگز بر او اماثل و اقران را

گیرم که یافتی گهری ارزان
نتوان شکست گوهر ارزان را

زان صد هزار زخم که بر من زد آسمان	الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن	بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت	زان رو که کرد گفتنش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ	پای سفر نه بسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز	وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی‌هنری بار و جوع قوت	تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش	پای دو داده است خدا رهسپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد	چیزی ز من بحیله نه دزدد مگر مرا
مانم چرا بپارس که نبود دران دیار	نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر مرا	ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس به بحر و بر بتجارت سفر کنم	سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال پیشم در [illegible] خاوران	بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم	تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقدهٔ دلم نگشاید بکلک پارس	باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکخانه می نهند	آن خانه به فرو د گر آید بسر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی	باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و نور ماه	بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صد بر زمانه را بسر آمد چو روزگار	گو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه بیش ازو بکمالم و نه بیش ازو جمال	نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا

او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر / بانورشش از وجود نیابی اثر مرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست / بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا

بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم / از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع / باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که بد مدام / سیمرغ وار قافِ قناعت مقر مرا

یارب چه روی داده که باید به پیش خلق / موشیجه وار اینهمه دُم لابه مر مرا

هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین / باید غذا از بهر چه لختِ جگر مرا

بگذشت صیتِ فضل و کمالم به بحر و بر / با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

بنود مرا بغیر لب خشک و چشم تر / باناهمین نصیب شد از خشک و تر مرا

قدرِ مرا قضا و قدر کرده اند پست / تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا

نخل امید من بمثل شاخ بید بود / ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا

خود ریشه اش به تیشه تو بیخ بر کنم / اکنون که بیخ فضل نه بخشود بر مرا

نطقم چو نی شکر شکر انگیز هست و نیست / جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک / شبه شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود بطعم طبرزد ولی ز غم / اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا

از صد هزار غصه یکی باز گویمت / خوانی مگر بسختی بختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش / ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا

فراش آستانش افشاند آستین / هست آستین ازان رو بر چشم تر مرا

منت خدای عز و جل را که داد وی / فراش او ز بهشتی من خبر مرا

آهوی بیابان بنزد عهد بیابان | ماییم که صیدیم و بقیدیم و شکیبا
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی | وین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو | او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهوی بگیر این همه کآهو بتو گیرند | آهو چه کنی ای همه شیران بتو شیدا
چشمت چو بآهوست بجو آهوی چشمی | مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت برد انده در سایهٔ آهو | تا بال زند تخت ذر ز بنگه عنقا
از بهر یک آهو که در آری به کمندش | منت نتوان برد ز بازوی توانا
یارا تو همه انسی آهو همه وحشت | باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
چون خود به کمند آر غزلگوی غزالی | کز مشک زره سازد و از ناف چلیپا
ز آهوی سیمین بستان آهوی زرین را | تا نافه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان | وی موی تو تاریکتر از فکرت دانا
شهدیست مصفا لبت اما نه نیاید | بی جهد موفا بکف آن شهد مصفا
ای لعل شکرهای تو یک حقهٔ گوهر | وی طلعت زیبای تو یک شقهٔ دیبا
زان حقه بود در دل من رشکی نهان | زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
گه برکه روانستم از آن اشک بدامن | گه سرکه عیانستم ازین رشک بسیما
زان برکه مرا هر دم تشنه‌ست لب و کام | زین سرکه مرا هر دم افزون شده سودا
گر وصل تو ای ترک نه بختی ست مکرم | ور روی تو ای دوست نه فتحی ست مهنا
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو | چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا
شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل | کز فرط جلالت دو جهانست بتنها

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را — بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او — زلوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او — چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را
هر آنکه بیند بر سُفت او ردا ورع — بیک ردا نگرد صد هزار سلمان را
کف کریمش از بس فشانده دُر یتیم — یتیم ساخته پروردگان عمّان را
مر آن نشاط بود روح را ز صحبت او — که آب چشمهٔ زمزم روان عطشان را
ز خوان فضلش اگر توشه برد عاصی — بخوشه نخرد هفت باغ رضوان را
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش — که بر بسایر انواع نوع انسان را
کلام او همه وحی ست لاجرم دانا — ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او — فلک بباد فنا داده خاک یونان را
زبان او بسخن صارمی ست خاره شگاف — که بُرد و سُندس داند پرند و سندان را
زبانه اشهد بالله بملک هستی او — بعمر خود نشنیده است نام پایان را
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو — شکسته کوکبه هفت آسمان گردان را
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح — ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیان را
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود — چه افتخار بسیسنبرے گلستان را
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند — چو نیک دید ستغفار گفت بهتان را
از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت — چو آفتابه زر آفتاب تابان را

بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان / جوئی ز حیاض نعمش لجّهٔ خضرا
هرگه بوغا روی کند فتنه کند پشت / هرگه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آن دم / هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را بگه عرض ضمیرت / زین روی بدین سر سویداست هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد / پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تأثیر کفت بارور آید / بس شوشهٔ زر خیزدش از خوشهٔ خُرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند / برقی ست علی الله نه مرگیست مفاجا
جوهر بسرش ثریّا بود و شکل مه نو / ویک بمه نو نشنیدیم ثریّا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین / کز لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
در قبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت / ایدون ز پی مرگ دو گیتی ست مهیّا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون / زو عبهرم از خون شده در لالهٔ حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی / بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله نارست مرا روح به پیکر / یک بیشه خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت / صبری اگرم دید فلک برد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات / بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون / تا وصف مکرر شود و مدح مثنّا
تا تنگ شود زاویه از بُعد مسافت / در زاویهٔ تنگ کند خصم تو ماوا

ازاین قبل که بر بنیمت سلیح نبرد ‌‌‌‌‌ گمان برم که خلف مرتوئی نریمان را
توفتنه کردی و تاجیک و ترک متهمند ‌‌‌‌‌ که ره بفتنه گشودند ملک سلطان را
نه از نبایر سلمے نه از نتایج تور ‌‌‌‌‌ ترا که گفت که ویران نمائی ایران را
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد ‌‌‌‌‌ کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را
ورت بخود و زره دل کشد یکے بگذار ‌‌‌‌‌ چو خود بر سر آن گیسوی زره سان را
بس ست آن زنخ و زلف گوی و چوگانت ‌‌‌‌‌ چه مائلے بلاینقا گوی و چوگان را
همی ز بند حوادث کشایش ار طلبی ‌‌‌‌‌ در آ بحجره که و بگشاے بند خفتان را
ورت هواست که دریارس فتنه بنشیند ‌‌‌‌‌ یکے ز خلق بپوش آن دو چشم فتّان را
بیار از ان می چون ارغوان که مدحت آن ‌‌‌‌‌ میان جمع برقص آورد سخندان را
چو در شود بگلوے خورنده از دل جام ‌‌‌‌‌ ز دل برون فکند رازهاے پنهان را
از ان شراب که گر بندش کسی شب تار ‌‌‌‌‌ کند نظاره بظلمات آب حیوان را
بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب ‌‌‌‌‌ تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطان را
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او ‌‌‌‌‌ ز هر کرانه محیط ست ملک امکان را
ندانم ابچه بستایمش که شوکت او ‌‌‌‌‌ کشاده زان سوی بازار وهم دکّان را
بخلق یارس بس این رحمتش که برهاند ‌‌‌‌‌ ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه ‌‌‌‌‌ که کس نداند علت قضای یزدان را
سخن دراز کشید عفو شه بس اینکه سپرد ‌‌‌‌‌ زمام ملک سلیمان امیر دیوان را
بزرگوار امیرے که با سیاست او ‌‌‌‌‌ بجد رکن جهان نیست نام طغیان را
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد ‌‌‌‌‌ بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را

ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت
که آفتابه زر لایق است سلطان را

نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع
ز زر و سیم نسازند آبدستان را[له]

ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوانست
گر از دست تو شه هستی همای امکان را

هرآنکه دید تنت خیره ماند گرچه خدای
گزید بر دو جهان یکدو مشت استخوان را

براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید
ز شوق خاک رهت سرمه سیاهان را

ز نور روی تو کردم ز آفتاب مرنج
که التهاب تپش موجبست هذیان را

ز هجر احمد مرسل حنین حنانه
اگر قرین این ساخت عرش یزدان را

شب فراق تو نیز از این زمان زناله یزد
نموده خنان بر اهل یزد حنان را

بزرگوارا از روی شوق قاآنی
دهد بمدح تو زیور عروس یزدان را

که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای
زوی دریغ ندارد عطا و احسان را

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای تُرک ترک و خفتان را
یکی بیا و میازار چهر الوان را

هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو
بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را

ز شور طیش چه دیدی بسوز عیش گرای
که حاصلی به ازین نیست دور دوران را

ز سینه کینه بپرداز کار آب بساز
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را

بهار مایه نه بس بود شور و فتنه و جنگ
که باز زین نهی از بهر کینه یکران را

بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر
چو بینیم اینهمه گرد و غبار میدان را

له آبدستان بمعنی ابریق و آفتابه ظروف طلا و استعمال آن حرامست ۱۲ له بالفتح شترمرغ ست ۱۲ [illegible] ۱۲ ع

ر شخص کریمیت بر دنیا فتد کس | فراز کوه دماوند بحر عمان را
طبع تست بهر حال در شتاب و درنگ | چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
نمونه وی خواست آفرید خدای | که آفرید دماوند و کوه شهلان را
ی تو ائم او خاک را بتو فاند | چنانکه باد بگرداب لجه طوفان را
رگوار امیرا توئی که همت تو | زیاد برده عطاهای معن و قاآن را
د سال و پنج مه ایدون ودکه بنده بفارس | شنوده در عوض مدح قدح نادان را
تاع من همه شعرست و او بسی ارزانست | یکی بگو چه کنم این متاع ارزان را
ستش ز من نخرد ور خرد نه بشناسد | ز ریشک مشک و ز خرمهره دُر غلطان را
وئی که قدر سخن دانی و عیار هنر | بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی | که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
چه باشد این دوسه بیت تا تو نظم کار دهی | به بند بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر | بلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس | که هست حامله صدگونه برگ و سامان را
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد | بنشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای | عظیم‌تر ز وجود تو هیچ احسان را

زوال و نقص مبیناد عز و جاه امیر | چنانکه فضل خداوند کاریایان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

بجامه خامهٔ جودش ندید چشم جهان | جز آفتاب جهان تاب هیچ عریان را
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست | چنانکه حسن عمل تابع ست ایمان را
بعهد عدل تو صبح ست و بس اگر بکشد | تنی بدست تظلم در گریبان را
سبب وجود تو بود ارنه بر فرشتگان | مگر ز برگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت | بهشتیان همه مائل شوند نیران را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد این ست | اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
خدا نمونهٔ از طول و عرض جاه تو خواست | که آفرید بیک امر کن دو گیهان را
جنایتی که بگیهان رسد ز کید سپهر | کف کریم تو آماده است تاوان را
ز رشحهٔ کرمت گرد آز بزداید | چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم | که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو | که آشکار کند رازهای پنهان را
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند | چه جرم کرده که مستوجب ست بهتان را
کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش | دهد بدرّ و گهر غوطه ملک امکان را
برنده تیغ تو ویحک چگونه الماسیست | که روز معرکه آبستن ست مرجان را
بسان آتش سوزنده صارم قهرت | جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده ات بروز مصاف | بسان برق که اشکافد ابر نیسان را
تبارک الله از آن خنگ کوه کوهه تو | که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهان را
بهیش ز پویه دهانش ز رکضت تنش ز عرق | نمونه ایست عجب باد و برف و باران را
گمان بری که معلق نموده اند بسحر | ز چار گوشهٔ البرز چار سندان را

تو موی نموده کمند آیین — من پشت نموده ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل — چون تار من از کمند تو دروا
ای ترک به عید بوسه آیین ست — در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غره — شرمی بکن از شریعت غرا
زان پس که مرا مباح شد بوسه — پیش آی که تا بوسمت عمدا
از بوسه مکن دریغ تا تا ای ترک — صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا
هی تا بگزم لبان شیرینت — خوش خوش مزم آن دو دانهٔ خرما
زان روی چنیم ورق ورق شوری — زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز — گر عمر بود ببوسمت فردا
کام امروز بس ست لب مرا شیرین — از شکر خسرو والا
دارای جهان ستان محمد شاه — کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وی ست هر چه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی ست هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان — آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قفای قهر او — آسیمه دود چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او — همواره بود چو کوه پا بر جا
ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر — وی قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیال تو ... — فوج تو چو موج بحر طوفان زا

گسترده بهار در زمین دیبا[له] — چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد نهان — اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون — باد آمد و مشک ریخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن — آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا
این مایهٔ سوز سینهٔ غمگین — وان سرمهٔ نور دیدهٔ بینا
این را بسرست کلّه از یاقوت — آنرا ببرست حلّه از مینا
ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا
نور دز توئی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته گوئی — بر روی زمین فرشتهٔ تاتا
از لعل تو لعل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید بر آید از شب یلدا
چون سلسلهٔ زلف تست پر حلقه — چون زلزلهٔ عشق تست پر سودا
این زلزله کوه را کند از بن — این سلسله عقل را کند شیدا
بنما رخ تا ز شوق بی معجر — از خلد برین برون دود حورا
بنشین و بیار خندهٔ شیرین — برخیز و بیار بادهٔ حمرا
بگشای کمر که تا کمر بندد[له] — در خدمت تو در آسمان جوزا
بهای تو بهر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل بگذار خلقت باری — باطل مشمار حکمت دانا

له دیبا: پارچهٔ رنگین را گویند ۱۲ له عطف بها است ۱۲

اخلاقِ تو آبگینه یارد ساخت / از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گر دست سپهت بچشم بدخواهان / یک بادیه افعی ست و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد / از دانش پیر و طالع برنا
رخسارِ تو آینه است و خصمت دیو / زان در تو بنگرد شود رسوا
تا لمعهٔ نور خیزد از خورشید / تا فتنه و شور زاید از صهبا

دارم دو هزار شکوه از طالع
لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردشِ ایام را
سین ساغر بس بود امروز ما را روز عید / گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را
خلق را بر لب حدیثِ جامهٔ نو هست و من / از شراب کهنه میجویم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست / مائلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقلِ روز نوروز است و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند من نالان چو عود / بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق می بوسند و من زین غم هلاک / گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کلام را
سر که بر دستار خوانِ خلق و همچون سرکه دوست / میکند بر ما ترش رنگین رخِ گلفام را

در جان سوزی چو چرخ بی مهلت — در کین توزی[له] چو دهر بی پروا
نه ملک مخلّد ترا مقطع — نه ذات مؤیّد ترا مبدا
صد حمله بحملهٔ زنی بر هم — صد بقعه بوقعهٔ کنی یغما
از دشنهٔ تو که تشنه خون ست — بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت — خورشید بر آید از شب یلدا
با نکهت زلف عنبر افشانت — عنبر خیزد در کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تار است و رای تو روشن — گردون پست ست و قدر تو والا
شیر ست بروز جنگ تو روبه — موم ست ز زور جنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر انگیزد — چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند — چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی — کز ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که همارهٔ با کفی چون ابر — خورشید صفت نبایدت سیما
چون باد دو قلم در انگشتم — گر مدح ترا کورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله — گر وصف پلارکت[له] کنم انشا
گر چشم کنی بچشمهٔ خورشید — چون شیره ز وحشت کند حربا
ور چشم زنی بجانب ناهید[له] — سوی تو همه ز گنبد خضرا

له کین توزی بمعنی کینه کشی است — له پلارک ... [illegible]

جمیل و درخور و لایق رزین و رایت و رائق
گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرّا

شگرف و نغز و کافی سلیس و دلکش و صافی
پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا

همال سبعهٔ وارون بسکه دلکش و موزون
مثال فکرت هرون بسکه روشن و عذرا

ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق
بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا

چه نامه قطعه و جامه بسعی خامهٔ دآمه
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت دانا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
نقوش او همه رخشان چو صدر صفّهٔ سینا

نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا

بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان
برنگ گوهر عمّان ببوی عنبر سارا

نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر
ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو مدیح جامهٔ خسرو
ثنای نامهٔ خسرو ز حدّ فکرت دانا

ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون
همآره فارغ و مامون بجود حضرت دارا

در مدح نواب شاهزادهٔ علی قلی میرزا اعتضاد السلطنة گوید

آراست عروس گل گلستان را
آماده شو ای بهار بستان را

وقتست که در سرود وجد آرد
شور رخ گل هزار دستان را

شمشاد چو پای بر زمین کوبد
ماند بگه نشاط مستان را

از برگ شقائق ابر فروردین
آویخته قطرهای باران را

گوئی که از شقائق رنگین
آراسته گوهر بدخشان را

خلق را در سال روزی عید و من از چهرهٔ شاه
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار
گرو فرش بشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ
گاه کین بر هیأت جوزا کند بهرام را

بانگ رب ارحم برآید از زمین و آسمان
سر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را

خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی
اقتضائی هست آخر علت سرسام را

در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

کاش بیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را

خصم بگریزد ز سهمش آری آری عنکبوت
چون کشد گرز گران دل بگسلد ز تار تام را

بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند
گفت جان بخشد مصور صورت الهام را

با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نخود
تا خرد دارد نه خارد گردن ضرغام را

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته نامهٔ آزر گسسته نامهٔ قسطا
چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر
شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

بسعی خامهٔ ماهر بعز رق نامهٔ طاهر
فشانده خسرو دقا هر چه پایه لولو لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
بلیغ و روشن و رائع رشیق و ظاهر و شیوا

ای بس شب قیرگون که از حیرت — گم گشت ره مدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم — نشناخت ز آستین گریبان را
ده ناخن من نکرد بارخ فرق — از پلک دو چشم موی مژگان را
صد بار بسینه دست مالیدم — بر سینه نیافتم دو پستان را
پروانه صفت دلم در آن شبها — با شمع رخ تو بست پیمان را
در آرزوی لبت در آن ظلمات — جستم چو سکندر آب حیوان را
القصه من ای پری بیاد تو — کردم یله کشور سلیمان را
چون کشتهٔ خشک تشنه ام — سیراب کن این سحاب عطشان را
آن بادهٔ ناب ده که پنداری — با لاله سرشته اند ریحان را
بر طور تجلی ار کند نورش — از هوش برد کلیم عمران را
گر خوانچه ام از نقل رنگین نیست — رنگین سازم ز خون دل خوان را
در دیگ طلب بآتش سودا — بریان کنم ای پسر دل و جان را
لیکن مزهٔ شراب شور آبست — وین نکته مسلمست مستان را
در من نمکی چنانکه باید نیست — بگشا تو ز لب سر نمکدان را
زان خال سیاه لعل شور انگیز — بلبل نمکی بپاش بریان را
نی نی دل و جان مرا بکار آید — بریان نکنم برای جانان را
دل باید و جان که تا توانم کرد — مدح از دل و جان ظل الله سلطان را
شهزاده علی قلی که شمشیرش — در هم شکند چو شیر میدان را
او لوح ضمیر از قضا خواند — دیباچهٔ رازهای پنهان را

در باغ ز خوشه های مروارید — آویزه فگنده گوش اغصان را
بوی گل و رنگ گل بهم گوئی — با مشک سرشته اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر — لبریز نموده جیب و دامان را
آن قوس قزح نگر که تو بر تو — آویخته پرده های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی شانه — بربافته گیسوی پریشان را
آن صلصلکان نگر که بی مضراب — در مثلث و بم فگنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان — بگشوده بناز چشم فتان را
وان اقحوکان که کرده بی مسواک — چون دُرّ عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید — کارد بنشاط جان پژمان را
وان سرخی شاخ ارغوان ماند — سرخ آبلهای دست صبیان را
فصاد نماز بازویش گوئی — ره از پی خون گشاده شریان را
یا بسکه گزیده حور از شوخی — خون جسته ز ساق پای غلمان را
یا دوخته تکمهای یاقوتی — خیاط بجیب جامه سلطان را
یا ماه من از دو چهره و گیسو — دربان بهشت کرده شیطان را
زلف سیهست بران رخ روشن — کفریست که حامی ست ایمان را
ماهی ست کنون که من ز شهر خویش — زین بر زده ام بپشت یکران را
مهمیز زدستم از پی رفتار — آن صاعقه سیر برق جولان را
گه رفته بنعل سنگ کهساران — گه رفته بموی دم بیابان را
گه رفته بقلّه که از رفعت — جا تنگ نموده عرش یزدان را

سود ست مگر عطارد کلکت / برجای مداد جرم کیوان را
کاندر سخن تو رفعت کیوان / آید بنظر همی سخندان را
زانسان که فلک اسیر حکم تست / گویی نبود اسیر چوگان را
از رشک لبت چو لعل رمانی / خون در جگرست درّ عمان را
آورده سحاب دست در پاشت / نی سان بخروش ابر نیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت / پر چشمه ست پر آب ابر آبان را
از بسکه رساست جامهٔ قدرت / گسترده بعرش و فرش دامان را
تا بارخ یار نسبتی باشد / هر سال بفصل گل گلستان را
تا به محشر نسبت غلامی باد / با خاک ره تو چرخ گردان را

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها / که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها
ز خاک وخشتها دمیده سبزکشتها / چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها / چکاوها کلنگها تدروها هزارها
ز نای خویش فاخته صدا اصول ساخته / ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
ز خاک رسته لالها چو بسدین پیالها / ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها
فگنده اند همهمه کشیده اند زمزمه / بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها
نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم / ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

در جامهٔ قدر او قدر ببیند
نه چرخ و سه فرع و چار ارکان را

برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین
از بار خدنگ کام ثعبان را

ای کوفته سر ستاره از گرزت
زان گونه که زخم پتک سندان را

چون صاعقه کابر را زهم دَرّد
تیغ تو بُرد برزم خفتان را

اندر خبرست کایزد از قدرت
بر صورت خود نگاشت انسان را

اقرار کند بدین خبر هر کو
بیند برخ تو فرّ یزدان را

آن روز که هستی از تو شد کامل
سرمایه بباد رفت نقصان را

در حفظ تو هست نقش هر معنی
جز رسم و اثر که نیست نسیان را

در ملک جلالت آنچه خواهی هست
جز نام و نشان که نیست پایان را

شمشیر تو کوه را زهم دَرّد
زانگونه که ماهتاب کتّان را

رونق برد از کمال شیوائی
یک بیت تو صد هزار دیوان را

هر گه که بقصر بزم بنشینی
بینند پُر از نشاط ایوان را

وانگه که بعزم رزم برخیزی
یابند پُر از نهنگ میدان را

با فسحت عرصهٔ جلال تو
تنگ است مجال ملک امکان را

با نعمت سفرهٔ نوال تو
خورد است نعیم باغ رضوان را

در حشر ز بیم تو گنهکاران
با سر سپرند راه نیران را

احسان ترا چه شکر گوید کس
کز جود تو شکر است احسان را

از طوفان کفِ بلرزدت اندام
کز وهم تو لرزهاست طوفان را

با جود تو مور ازین سپس ننهد
در خاک ذخیرهٔ زمستان را

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی | که مومنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه | که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم | اتابک شه عجم امین شهریارها
امیر مملکت‌گشا امین ملک پادشاه | معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
قوام احتشامها عماد احترامها | مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمّل قصورها مسدّد ثغورها | ممهّد امورها منظّم دیارها
کُشنده شریرها رها کن اسیرها | خزانه فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان | کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها | قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها | بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل | مخمّرش از آب و گل فخارها وقارها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی | که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه | که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان | حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان | که هوش مردم جهان ز هول گیر و دارها
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو | رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد | فزون ز حصر و حدّ و عد تراست جان نثارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها | وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک | ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها

بهارها بنفشه‌ها شقیقه‌ها شگوفه‌ها | ثمامه‌ها جحیته‌ها اراکها عرارها
زبهر کار مستها پیالها بدستها | زمغز می پرستها نشانده می خمارها
زریزش سحابها بر آبها حبابها | چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان | چو مقریان نغز خوان بزم دین منارها
فگنده اند غلغله دو صد هزار یکدله | بشاخ گل بی گله زرنج انتظارها
درختهای باروری چو اشتران باربر | همی زپشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهارکش شمال شان سحاب بار حال شان | اصول شان عقال شان فروع شان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین | زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو | رقیق دل دقیق مو چه موز مشک تارها
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه | بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او | شگفته از جمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش | نهفته زلف چون شبش تبارها تارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او | مدام مست مهر او نبیدها عقارها
چو گویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون | بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
بکف بطی زسرخ می که گر ازو چکد بنی | همی زبند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر | چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می | بگفتمش بیار کی بجنبش هی بیارها
خوشست کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم | که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
زسعی صدر نامور مهین امیر دادگر | کزو کشوده باب و در زحصن و از حصارها

در ستایش ملکزادهٔ بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا ... وز فرق سر فگند ز راندود گرزنا
با لشکری عظیم تر از جیش روم و روس ... شاه حبش دو اسپه بر آمد ز مکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی ... بر جامهٔ سیاه تر از خز ادکنا
زراد چرخ بهر تن او ز اختران ... از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم چو یک طبق جو سیمین آسمان ... افسون برو دمیده چو جادوی جوزنا
مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا ... انجم گلهٔ شعیب و فلک دشت مدینا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم ... گردان بگرد گیتی بی زخم محجنا
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران ... تا صبح و پر ز اخترم از دیده دامنا
ناگاه پیش از آنکه گذارم دوگانه ... بهر یگانه ایزد دادار ذو المنا
ماهم ز در در آمد ناشسته روی و موی ... چهرش ز می شگفته چو یک باغ سوسنا
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی ... پیدا ز گیسوانش بناگوش و گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلما ... در خیل نیکوان بملاحت معینا
دربا بلی چه ذقنش زلف عنبرین ... هاروت وار گشته بموی سر آونا
یا نی منیژه گفتی آشفته کرده موی ... از بخت واژگون بلب چاه بیژنا
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام ... مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا
زلف خمیده بشتش کفهٔ فلاخن است ... وان گیسوان بافته بند فلاخنا
چشم مرا بچهره خود دوخت زانکه داشت ... از تار زلف رشته و از مژه سوزنا

هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی — ز دست جمله بستدی عنان اختیار را
چنان از اقتدار تو گرفت مایه کار تو — که گشت روزگار تو امیر روزگار را
چه مایه خصم ملک و دین که گرد ساز رزم و کین — که ساختی بهر زمین ز لاشه‌شان مزار را
غلیل را نواختی بخیل را گداختی — برای هر دو ساختی چه تختها چه دار را
در ستم شکسته ره نفاق بسته — بآب عدل شستهٔ ز چهر دین غبار را
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه — که صف کشند دو ماهه ره پیاده‌ها سوار را
کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین — ز توپهای آهنین بس آهنین حصار را
حصار کوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن — چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخار را
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم — چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مار را
شوند مو[illegible] و تمام مار سرخ رو — که بر جهندش از گلو چو مارها ز غار را
ندیدم از در این چنین دل آتشین تن آهنین — که افکند در اهل کین ز مارها دمار را
نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین — فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمار را
بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت زیب و فر — که نگسلد یک از دگر چه پودها ز تار را
الا گذشت آن زمن که بگسلند در چمن — میان لاله و سمن جمازها فسار را
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان — ز شعر بنده در جهان خجسته یادگار را
بجای آب شعر من اگر برند در چمن — ز فکر آب و یخ تن رهند آبیار را
هماره تا بهمن خزان شود ز باد مهرگان — تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سمار را

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو
بهر دل از خیال تو شگفته نوبهار را

درگوشِ تو ز فرطِ شجاعت بروزِ رزم — خوشتر صهیلِ ارغون زآوازِ ارغنا
در هر فنی از فنونِ هنر بسکه ماهری — خوانندت اوستادان استادِ یکفنا
آن بهر که بدسگالِ تو زر زمین برد — کشش بر تمامِ روی زمین نیست مأمنا
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند — چرخ تراز بسکه فراخست دامنا
در جنبِ آن همتِ سپهرِ جودِ تو — انجم دو دانه کنجد و یکمشت ارزنا
کوه از نهیبِ گرزِ تو خواهد برون ز رزم — بیرون رود چو رشته ز سوراخِ سوزنا
سرهنگِ بی سپاه بود خازنست آنکه — از ترکتازِ جورِ تو خالیست مخزنا
اسلام شد ز تو چو نگه سوی حج — هر سال پا برهنه شتابد بهر همنا
رفتم کنم بخصمِ تو نفرین سپهر گفت — زین مژده در گذر که نیز زد بشیونا
از حرصِ جودِ طبعِ تو خواهد که سیم و زر — جاوید بسکه گرده برآید ز معدنا
از مهرِ زرد و بختِ سیاه دشمنِ تو رخ — خصمِ تو گشته است سراپا ملوّنا
ای قهرمانِ ملکِ تو دانی که پیشِ من — دانشوران چه سره زبانند الکنا
جز چرب گفتها که بود دستِ بختِ من — شعری قبول می نکند طبعِ روشنا
زان سان که چشمِ گرسنه بر خوانِ مهتران — اوّل رود بجانبِ مرغِ مسمّنا
در شعرِ دیگران بگزیند بشعرِ من — کز طبعِ جاهلی که پلیدست و کودنا
نزلِ سپهر را چو زیان کرد باز و سیر — خواند یهود در عوضِ سلوی و منا
تنها جز آفرین نشنیدم که هیچکس — هی هی تفو بگردشِ این چرخِ ریمنا
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو — ور نحو عاید و صله خواهد اگر منا
یا من نه آن منم که صله هست عاید تش — در آن منم چه شد صله و عاید منا

گفتم فرامشت شده مانا که از سحاب — ریحان و گل دمیده ز هر بوم و برزنا

وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب — همچون نگین جم ز کف آهرمنا

بر کوه لاله چون شب مهتاب بشگفد — گوئی به تیغ کوه چراغیست روشنا

گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد — گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا

مانا شنیدهٔ ز پی قتل تهمتن — غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا

نک سیل بهمن است که سنگ افگند ز کوه — وان لاله‌ها دمیده بدامن تهمتنا

در هاون عقیق شقایق نسیم صبح — از بسکه سود غالیه و مشک لادنا

اینک سواد سودهٔ آن مشک و غالیه ست — این داغها که هست بر آن سرخ هاونا

بر صحن باغ سرو چمن سایه افگند — هر صبح کآفتاب بتابد بگلشنا

زانسان که سرو قامت میرزاده هست — از فر بخت شه بجهان سایه افگنا

شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر — کز جود دست اوست خجل ابر بهمنا

فرماندهی که هست بفرخنده نام او — منشور ملک و نامهٔ ملت معنونا

از بیم تازیانهٔ قهرش ازین سپس — تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا

ای آنکه با سحاب کفت ابر نوبهار — دودیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا

در هر کجا که خنجر تو خون فشان شود — روید ز خاک معرکه تا حشر روینا

حزم تو بیش از انکه رود دانه زیر خاک — در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا

مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند — شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا

کاندم که می برآید شمشیرت از نیام — آمد برون روان بد اندیشت از تنا

گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست — میرد چراغ چونکه فزائیش روغنا

موکب عباس شاهی شد بری از خاوران　　شد محمد شه معین فرزند و نایب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار　　این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی　　مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش　　این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت　　آن پدر کاموس تاب و این پسر کاوس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان　　این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر　　آن چو گل زاد از گلستان وین گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر　　چون پدر اینک بگیهان رنج بین و گنج یاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید بر خورد　　رنج بیند بشمر تا گنج یابد بی حساب
درگه کوشش شررست ار زره پوشد شرر　　درگه بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب
قدر او کوهست کو را کهکشانستی کمر　　جود او بحریست کو را آسمانستی حباب
سیر خنگش سیر گردون را همی ماند کز آن　　روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر　　خنگ او غران شرر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد　　نشنوی از کام ضیغم جز نسیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب　　پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال　　نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن　　قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن　　کانچه او گوید خطاهست وانچه این گوید صواب
سبعه واژ دونه را بر کعبه بر بندد کسی　　کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب

ار جو گزین سپس دهدم فیض عام تو — دینار بار بار و زر و سیم من منا
نی نی هزار شکر که از کودکی هنوز — آز و شره نبوده مرا رسم و دیدنا
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار — کاین بوذر کاستن و کید رهزنا
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر — سرگشته بی سبب چو خداوند رهمنا
لیک آوخا که چهرهٔ اهرون فکرتم — از غم شده است تیره تر از روی اهرنا
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال — پنجاه ساله زن شود آری سترونا
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا — تا مار گرزه سخت به پیچد بجنبدنا

خصمِ ترا از آتش و آبِ سنانِ تو
در آبِ چشم و آتشِ دل باد مسکنا

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نوّر الله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نه بیند کس بخواب — زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح — گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر جمالِ من یکی بنگر بچشمِ اعتبار — تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنده‌ها بینی نهان — خندم و بر خندهٔ من گریه‌ها بینی حجاب
زان همی گریم که جان از کامِ دل شد ناامید — زان همی خندم که دل بر کامِ دل شد کامیاب

دو قلاع کفر ند باهم مصاحب — یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی حرز من ظلم را برق خاطف — یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول — یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطه چهر ملک از مساعی — یکی واسطه رزق خلق ار مواهب
یکی حل و عقد اجل را ممارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ز آهن و خود آهن دلان را — چو آهن ربا زو زریکار جاذب
یکی ملک اجلال را جم عادل — یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی ابر باذل یکی بحر باذل — یکی غیث و ابل یکی لیث سانب
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی واقع فتنه از سهم صائب
هر آنچه این کند با مخالف ز خامه — هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
نه با کلهٔ ذئبان کنند از براثن — نه با صعو و عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت نجد را کیست ناصب
یکی با خطایش ثعالب ضیاغم — یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو گوئیست قاآنیا از دو بینے — یکی گو که نبود دو گوئی مناسب
زهی زاهتزاز صبای قبولت — چه صبای صبی صاحب بی صائب
ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی — که جدوار روید ز نیش عقارب
ز کاخت ز آمد شد اهل حاجت — نه بیند کسی جبین بر ابروی حاجب
تشغال از قبولت هر ناس چیره — حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحه انهنگان بمیا — ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

روز هیجا گر مسیر توسن گردون شود — گرد ره گردون گراتر از دعای مستجاب

دشت کین از جوشن جیش و جنبش بیکران شود — تنگ چون چشم پر دوش تیره چون پر غراب

خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان — سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب

از زمین بر چرخ گردون هر زمان بارد خدنگ — آنچنان کز چرخ گردون بر زمین بارد شهاب

تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم به نیش — رمح او گردد افعیی کش سم صد افعی بتاب

گنبد خضرا از بانگ گاودم در ارتعاش — توده غبرا ز گرد باد در احتجاب

تن جدا از روح جویان دست مظلوم از علاج — سر تهی از مغز جویان جام سنگین از شراب

چون تو از مکمن برون آیی بعزم رزم خصم — با تنی چون آسمان و باشی چون آفتاب

بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب

خون فشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر — خاک کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

خنجرت چون نوعروسان در شبستان خلوت را — هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک — هر سوالی را دهد از لطف بی منت جواب

با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک — با شرار خنجرت هامون شود دریای آب

تا بپا ساید زمین مانند حزمت از درنگ — تا نیاساید فلک مانند عزمت از شتاب

هر تنی کو در خلافت پای بر جا چون ستون — همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

مرا هست بی مهر ماهی که بر من / بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم / سهیل یمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل / زدود دل من وسیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه / کند صید عثمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد / چو گردد پری وار از دیده غایب
پرند دستش چون مهرهٔ اختران را / برون ریخت از حقهٔ چرخ ملاعب
چو از قعر وارون جهی سنگ ریزه / ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دُری دران لیل الیل / چو آویزهٔ دُر ز جعد کواعب
درآمد ز در آن بت مهر چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان / سرودم که ای جان بوصل تو راغب
درین فصل و این ماه و این وقت و این شب / من و وصل تو زه زه ازین عجائب
فوالله ما کان من قبل هذا / فؤادی خبیرا بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد سبل المطالب
المنت بنا نعمة الله بالحق / وهمت وتمت علینا الرغائب
من الله نالت الینا الموائد / من الحق عالت علینا المواهب
تو در کوی من بخ بخ ای بخت مقبل / من و روی تو خه خه ای دهر خاطب

بتو کج رود دهر که چون خط ترسا — بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز ناید ز انفاس عیسی — روانی که از رحمتت گشته غایب
بدر رفته سقف سرای جلالت — فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نامه در معارک — کنی آنچه با خامه در محارب
نه ترکان توران کنند از عوالی — نه گردان ایران کنند از قواضب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی — بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی — نه یک روز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد — اگر ما رجاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست توان گرفتن — ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن — نه حصر محامد نه حد مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک — نفاذی که ارواح را در قوالب
دریین مه که باشد عمل پارسا را — گهی لف شاره گهی قص شارب
زاندیشهٔ صوم و تشویش سرما — گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع — نه گردد ز مرکب جدا پای راکب
چو موئی که در می فتد جرعه کش را — بتن زین سرشک اندران جسم ذائب
کران کشته بی بادهٔ صاف ساغر — ازان سان که بیجان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق — چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کند ابرها ظل تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب

ع نسیج العناکب ای عنکبوتان ... ۱۲

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب | همی بپیچد بر گرد خویش از تب و تاب
گزافه بود دروغ این سخن که می‌گفتند | دروغ نزد حکیمان تبا ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست | بجای او همه زلف تراست پیچش و تاب
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی | مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تو مشکست بارها دیدم | که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد | ازین گزافه هم ای ماهروی روی متاب
از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن | مگر نه پیرهن است آن کتان و تن مهتاب
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر | هم این فسانه محض است ای اولو الالباب
که زرد چهره من بر سپید عارض تو | عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب
دگر شنیدم با آب دشمن است آتش | قسم بجان تو این هم نداشت رونق و آب
ز من نداری باور یکی در آینه بین | که چهره یکجا هم آتش است و هم آب
دگر شنیدم عناب می نشاند خون | بهر که گوید این حرف لازمست عتاب
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم | نخواست بچه خون تا مزیدت عنّاب
دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت | اگرچه نصّ حدیثست و دیده ام بکتاب
ولی جمال تو خرّم بهشت را ماند | از آن بهشت بجانم رسد هزار عذاب
دگر شنیدم دری کسی بقاآنی | نداده جایزه وین گفته هم نبوده صواب
از آنکه دیدم زان بیشتر که گوید مدح | بسی جوائز و تشریف یافت از نواب
خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او | سپهر اخضر سازد همی ز برگ سداب
کفایت کرمش سنگ را کند گوهر | حلاوت سخنش زهر را کند جلاب

شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین ‌ ‌ بیابان و آب آنگهی کام لائب

ز روی تو چه روزیست روشن که امشب ‌ ‌ پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

مرا من ایدون چه باشد مرادت ‌ ‌ بگو ای مراد ترا طبع طالب

بگفتا یکی نامه خواهم ملفق ‌ ‌ بوصف زمستان تمرین صاحب

به بستم شد آن شوشه خامه جنبان ‌ ‌ چو در دست بربط نوازان مضارب

روان یابک و چست و فر نوشتم ‌ ‌ چو هنگام ترغیب کلک محاسب

بامه دو آمد به نامه ز خامه ‌ ‌ رقم کردم این چامه نغز راتب

همی بارد از ... زد را نب ‌ ‌ چو در دست دستور واهب مواهب

هوا سرد شد چون ز تصمیم جانش ‌ ‌ که در گرم دوزخ بماناد واصب

خشک گشت ... چو جسم طبیبش ‌ ‌ چو گلشن بر او باد نار نوائب

چو جان بداندیش ... معارک ‌ ‌ تن بینوایان نوان در مصاطب

چو خون دل از دیده بدسگالش ‌ ‌ همی آب باران بروان از مشاعب

چو و مدن زیبا و ستاقان بپوشش ‌ ‌ شب و روز باران تگرگ از سحائب

الا تا که هر ساله آید زمستان
زمستان بر مشش بلا باد هارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح
اعلیحضرت شاه غازی ناصرالدین شاه نور الله مرقده

همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان — که در بیابان ظهر تموز تشنه بآب
خجسته ناصردین آنکه از سیاست او — چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
عقاب بر همه مرغان ازان بود غالب — که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
غراب ازان بشآمت مثل شد از مرغان — که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید — ازان بود کف جودش مسبب الاسباب
اگر مجسّم گشتی محیط همت او — سپهر و انجم بودی بران محیط حباب
ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم — که چون نسوزد کیمخت را ابروی قراب
بروز محشر هر چیز در حساب آید — بغیر همت او کو برون بود ز حساب
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی — که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب
مدار چرخ روندهست تا بگرد زمین — همی بشکل رحی در حمایل و دولاب

شه جهان و ولیعهد و نام او را باد
خدا معین و ملک ناصر و فلک بوّاب

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب — همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
روی ناشسته زدم جام می کز بوی او — تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب
زان می کز جام کیخسرو جهان بین تر شود — گر چکد یکقطره در کاسهٔ افراسیاب
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال — تافت خورشیدی که شد خورشید از و در احتجاب

بدان رسید که از خویش هم شود پنهان | ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب[۵۱]
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او کردند | زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب[۵۲]
زمین معدلت آباد کرد عالم را | از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
کفش ببخشد هر چه آن زکان کند تاراج | هلا ندانم و تاب هست یا مهتاب[۵۳]
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد | که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخش به بحر محیط | ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز | دوان همی رودش در عروق و در اعصاب
شها ار سوالی از وی کند ز غایت شوق | یگان یگان همه اعضای او دهند جواب
بباده میل ندارد شها ار نه از سر مهر | ز پاره جگر خویش ساختیش کباب
ز بسکه دل کشدش سوی شاه پنداری | فگنده شاه جهان در عروق او قلاب
زهی ز لطف تو در آب مستی باده | خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
رسول دید ز هر نطفه و جنینی را | که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
شعاع روی ترا دید در مشیت حق | چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی | ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
خلل بروز و شب افتد سپس فروض و سنن | نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت | که تا زنان همه در چهره افگنند نقاب
وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور | رخ تو قبله دین بود و ابرویت محراب
تو نیز چون ز رسول این چنین عطا دیدی | نثار کردی جان را بران خجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش | که گوئیمت رگ جان و بگردن است طناب

۵۱ جلباب پرده و چادر ۱۲ ۵۲ مآب بازگشت ۱۲ ۵۳ مهتاب ماه ... ۱۲

جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه | ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم | شد چنین از نصیب و شد چنان کامل نصاب
گفت از فضل عمیم خواجهٔ اعظم که هست | سرچه در هستی قشون را جسم و جان او لباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه | گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

گز برای تهنیت فرداز قول قدسیان
در حضور میر بر خوان این قصیدهٔ مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب | در همین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب
در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود | تا ابد در عرصهٔ گیتی نه بینی انقلاب
خلعتی آمد که گوئی کرده نساج ازل | تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او | نقش هر معنی توان دید از ضمائر بی حجاب
خلعتی گر فی المثل آن را بدریا افگند | تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر | جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین | آنکه باد تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست | ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار | یارب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان | هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام | باس او با انتقام و عدل او با احتساب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
وان درین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب

گاه میگفتم که خورشیدست گردون را ز اصل
باز میگفتم نه حاشا انه شیء عجاب

باز میگفتم شنیدستم زمستان پیش ازین
آدمی یکرا دو بیند چون فزون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در
با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد نرگس خدنگ
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من
آن ز جانم برده آب این ز جسمم برده تاب

چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دلو
یا چو اصل بچه آسوده در پر غراب

حرمت گیسوی و چشمش را بر انستم که نیست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا زانگونه پژمان دید غرتان شد ز خشم
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب

گفتمش ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان
ای ستاره ناز پرور ای فرشته بی نقاب

ای دو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری
وی دو مشکین طره ات دار الاماره ماهتاب

مهر نورافروز امروزم دو می آید بچشم
من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب

آفتابی از شمال آید بچشمم جلوه گر
وآفتابی دیگر اندر مشرق از وی نورتاب

نرم نرمک خنده فرمود برقع بر کشود
گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم
اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه گر
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او
در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طرّه تاب ... در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان ... هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب
آب و تاب رو و مویت برده آب و تاب من ... آن ز دیدم برده آب و این ز جسمم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من ... چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم ... تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل ... چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان ... خوانیمت تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب ... اینت ننگی بس عجیب و اینت رنگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی ... بس عجب نبود که بر نایند با هم شیخ و شاب
چون جهان جنگ جو باشد جوان جنگجو ... لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
تو جوانی باتوان و من توانی ناتوان ... کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رانی خودآرائی که من بیخود شوم ... نیست محتاج خودآرائی خدا را آفتاب
بسکه لاغر ز اشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق ... بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب
بیتو ای رشک روان بارم برخ اشک روان ... آنچنان آهستگی که رشک از روی برد لعل مذاب
جلوهٔ خورشید و ماهم از تو کی بخشند شکیب ... کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب
سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم در ... مشک در چین ست چین اکنون ترا در مشک ناب
در میان لعل خندان دُرّ دندانت نهان ... چون درون حقهٔ یاقوت لؤلؤی خوشاب
ساعدت چون اشک من سیمین ولی هر دو خضیب ... این ز خون بیگناهان و آن ز خون دل خضاب
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق ... هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

باولایش هیچکس رانیست پروای گنه — باخلافش هیچدل رانیست توفیق ثواب
گروزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او — در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن — برگ هر شاخش زمرد گشت بارش زرناب
یا درای روشنش در خاطرم یکشب گذشت — از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می — جام در دستم گهر شد می دران لعل مذاب
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب — گاه رزمش آب چون آتش بجوشد التهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان — گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — رحم او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد — هفت دریا از وسعت جا دهد در یک حباب
بر سراب ار قطره بارد سحاب جود او — تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر — روز مهرش فرعنقا زاید از پر ذباب
خلقش ار زان جنت بود کز یاد آن در هر نفس — عطسها عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان — رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

له عدد موی [illegible] ۱۲ له ذباب مگس [illegible] ۱۲ له مصاب مصیبت رسیده ۱۲۵

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد ‌‌ داستان باستان را شست باید باب باب
بی ثنای او سقیم ست آنچه در عالم رقیم ‌‌ بی سپاس او عقیم ست آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد ‌‌ در دهان اژدها نوشین روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق ‌‌ کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نگردی خصم او باشد نفور ‌‌ مر جعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه ‌‌ یک پلنگ اندر کوه بر بر مرگ یک تا صد کلاب
از کمال سدل و ترسم گزین پس گوسفند ‌‌ آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب
هر که باشد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت ‌‌ تیغ او آبست چه بود چاره چون شد تشنه آب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان ‌‌ با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غره اقبال و سلخ فتنه آن روز یست کو ‌‌ همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش ‌‌ ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب ‌‌ گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج ‌‌ وین سخن نزدیک دانشمند دورست از صواب
زانکه تیغت تشنه خون چون شود آتش دهند ‌‌ تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا ‌‌ هم بشرط آنکه مهلت می بخوئی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست ‌‌ هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را مزدها بی پای مرد امتحان ‌‌ هر یکی را گنجها بی دست رنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو ‌‌ هست دولت بیشمار و هست نکبت بیحساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار ‌‌ هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب

پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحرست اینکه تو | بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب

چون به بینی روی گریانم بپوشی رخ بلی | از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قائم مقام | طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا | مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب

بی تو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست | وعده همچون رعد نالد چون شود دور از رباب

گر دهانت نیست سیمرغ ار چه باشد بی نشان | گر وصالت نیست اکسیر ار چه باشد دیریاب

هم ز سیمرغست بر دل باری مرا چون کوه قاف | هم ز اکسیرست بر رخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر | گر ببیند چشم مستت از می چون دل دشمن خراب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین | در سپاه هفت کشور از نهیب و نهاب

فارس خیل جلالت حارس اقلیم فارس | گر تف تیغش به بحر اندر شود ماهی کباب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه | پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان | تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب

ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند | درع دردد بی طعان و خود بُرّد بی ضراب

قدر او بدریست کو را سدره آمد آسمان | تیغ او میغیست کو را فتنه آمد فتح باب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم | درگه او خرگهی کش گنبد گردون قباب

فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط | خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد زهاب

جود او رودیست کو را چرخ گردانست پل | تیر او شیریست کو را مغز گردانست غار

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب | قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

عصر او قصریست در وی خفته یک کشور نیاز | عهد او مهدیست در وی فته یک عالم خ

آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان — آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

هر که آمد یکدو روز و کرد بخشش یا دری — یافت حالی پایهٔ زرین آستان مستطاب

غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین — کاین چنین در خواب خواهد بود تا روز حساب

از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن — خشک به آن بچه کوراست نازش از سراب

هست ز الطاف تو ام نازش و ز الطاف تو — تا بگردون هفت گردون را براندازم طناب

نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون — خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم — جام می چون شد لبالب ریزدش از لب آب

خون کند قی هر کرا زخمی ست پنهان در درون — گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من نداند زانکه من زادم در آن — در صدف فرقی ندارد با شبه دُرّ خوشاب

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو — باید این سان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب

خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری — ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر — همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل — شب دواجرم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست — ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

بیست تن ماهی صفت خوشدل بآب استیم و بس — آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب

تاب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس — بیست تن در یک قفس برگو چسان آرند تاب

خدمتی جز شعر فرما مر مرا کاین روزگار — شاعری ننگست کش نتوان شنود از هیچ باب

ور طریق لفظ و معنی بیش از این یک فرق نیست — شاعران را با یهودان از کمال انتساب

آن کشد خواری که از مردم ستاند جائزه — وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم | هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان | هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس | کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من | هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه | هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب
نه چو من یکتن ثناخوانت ازین سان در حضور | نه چو من یک کس دعاگویت ازین سان در غیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق | در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعری و نثرم نثره هر کو منکر است | گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان | با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی | الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی باب
نه بود شاعر هر آنکو می بباقد یک دو شعر | نه بود بو نصر هر کو را وطن شد فاریاب
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز | نه بود شیر ژیان هر کس بود چنگال و ناب
هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ | هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب
پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز | گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
مر دواب و آدمی را لیک باطن فرقهاست | گر بظاهر هر دو آدم جسم و جان دارد دواب
چون توئی باید که داند شعر نیک از شعر بد | خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب
این سمین و این گوی و این جوگان و این کف این زیف | هر که میگوید چه نیکم گو گران سازد رکاب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری | در چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا | شاهد نظمم نماندی در حجاب احتجاب

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب   از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید   همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافورگون شد عیب نیست   صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در دزد هم   خور برون آید چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا به گفتی از پی صید حواصل بچگان   ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوی فلک در حقهٔ یاقوت زرد   کرده پنهان صدهزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس   بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او   صدهزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود   در تگ سیماب گون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر   ای مه سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما کز آنک   محشر آن روز است کز مغرب در آید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینیم خرابم کن ز می   کاین حدیثم بس لِدُوا لِلْمَوتِ وَابْنُوا لِلْخَراب
هر دو لعلت شکر ناب است خواهم هر دو را   می ببوسم تا نماند در میان شان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز نو همی جشنی عجب   کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل   ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست   آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی   کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن در خور است   نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب
قصر جاویدی بباید ساختن زین پاک خشت   ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

ملکها گیری بیک گفتار چه بود گر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب

شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بست / شکر یزدان را که هستی مدح گوی بوتراب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه / آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب

هر دو عالم از زکوة بخشش او یک نصیب / گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب / خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب

مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیان / مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مومن صدیق از قهرش بنالد از عمل / کافر زندیق با مهرش ننالد از عتاب

بخت او بختیست کو را عرش زیر دانست فرش / چهر او مهریست کو را نور ایمانست تاب

گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین / از مشیمه مام پوید واژگون زی پشت باب

طاعت میکائیل بی مهرش نیفتد سودمند / دعوت جبرئیل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک / قدسیان را ذکر لب یا لیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا / قند بود و شد مکرر نیست عذری ناصواب

تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال / تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یار او بنالد چون نهال از انبساط
هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی‌شمر / یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی‌حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم‌مقام / مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب‌مناب

با همه اشیاست جفت و ز همه اشیاست فرد / چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین بعنوان مثل بُد ورنه کی گنجد بلفظ / ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش / رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

گر نه بُد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست / کوست منظور خدا با هر که شد باید خطاب

فاش‌تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست / در حقیقت هم سوال از وی طراود هم جواب

ور همی بی‌پرده‌تر خواهی بگویم باک نیست / اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مداد ست او دوات ست او بیانست او قلم / او کلام ست او کتاب ست او خطاب ست او عتاب

این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود / فرق کن افسانه را از وصف آن کامل نصاب

وصف آن باشد کز موصوف را بتوان شناخت / نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر / مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ای که سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس / تا بجویم تشنه آنگه بگویم وصف آب

چشم‌بندی هست تعریف از پی نامحرمان / تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وینکه من گویم تمام افسانهای عاشقی ست / تا بدان افسانه نامحرم رود سخت بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید به بزم / عشق غیرت‌پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب / خوابش آید خود بوصل دوست گردد کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس / زابلهان کُند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ / ای سوار تیز رو لختی فرس واپس متاب

همچو نوروز جلالی تا ابد این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک کز رشک او
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
صورت اسمای حسنی اعنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل
شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا لعود
رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفهٔ بی مهر او صورت نه بندد در رحم
قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود
سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماندار نه خدای
هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری نه دیدندش درست
چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است امکان مالکش
عشق گوید عقل بیگانه است آن سوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسپم بکش لختی عنان
عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم
ربنا افتح بیننا فال من آمد در جواب

راستی را عقل نتواند کز و ماند نشان
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

آن ولی حق به قرآن سست و ظاهر گفت
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

نقطهٔ پرگار هستی خط پرگار وجود / قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب

سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ / با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

اَلَّذِی رُدَّتْ اِلَیهِ الشَّمسُ وَانْشَقَّ الْقَمَر / کانَ اُمِّیّاً وَلٰکِنْ عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتاب

وَالَّذِی فِی کَفِّهِ الْکُفّار لَمّا اَبْصَروا / کلّم الحصباء قالوا انّه شیءٌ عُجاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد / برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب

از ضمیر نور او وز جود ابر دست اوست / نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

با شرار قهر او هر هشت دوزخ یک شرر / با سحاب دست او هر هشت دریا یک حباب

گر وجود او نبودی ذات واجب را ظهور / تا ابد سرپنجهٔ تقدیر بودی در حجاب

تا ز هستی او هست آنچه هست از ممکنات / غیر ذات حق گر از هستی وی شد بهره‌یاب

نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد / با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت باب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد / زانکه بود افعال نیکوش سراسر وفق باب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر / گر همی باور نداری از نبی برخوان کتاب

وز سلیمان حشمت الله گر خطائی نامدی / چیست القینا علی کرسیه ثم اناب

روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند / انه من مال عن شرعه فقد مال العقاب

هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش / من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب

معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست / کاین یکی را معصیت نامند آن یک را ثواب

توبهٔ آدم صفی نامدی قبول کردگار / تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض‌یاب

آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل / گر بانساب جلیل او نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون / تا ز طور افتقار لبیکش نشنیدی جواب

بیش ازاینت حدّ گفتن نیست ورگوئی خطاست
ختم کن این جا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا محمد بن عبدالله صلی الله علیه وآله وسلم

از سروش حدتم برگوش هوش آمد خطاب | یا فتی لاتبطل الاوقات فی عهد شباب
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم | من کجا و مستی میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید | گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا | دللونی یا هداة الدین الی دار الصواب
چند در دام طبیعت دانه برچینم زآز | تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
هادی خود نفس سرکش اگزینم ای شگفت | گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکوکامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان | سر بهدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
از خدا و از خویش شرمم باد آخر تا بکی | روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال | شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که برگردون زنم خرگاه دانش از چه رو | برگلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت | غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس | چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین | تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود انا الناس فی الدنیا ضعیف | حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
در نمانم زین سپس در کار و بار خویشتن | عرضه دارم کار خود را بر جناب مستطاب

در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه در فتنهٔ باب کذاب

ساقی امشب می بیاور ده که من بر جای آب / نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب

منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان / ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد / اینکه می بینیم نه بیدار است یا رب یا بخواب

جام کیخسرو برآر و می کن که تا چون تهمتن / کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب

من که از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن / رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب

نذر کردستم کزین پس هر کجا سیمین بریست / گر همه فرزند قیصر سازمش پست و خراب

گه کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج / گه بزلفینش در آویزم چو کرگس با غراب

ترک گلچهری که دارم کز دو چشم بد دور از وی / چون دو کوچک لعل در روی تو دو دُرّ خوشاب

موزره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند / رخ سمن لب یاسمن زلف اهرمن صورت شهاب

گرم مهر و نرم چهره و زود بخش و دیر جنگ / تازه روی عشوه جوی بذله گوی نکته یاب

کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی / گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب

همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ / همچو اشکال ریاضی زلف او با پیچ و تاب

دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص / هر طرف هنگامه اینجا شراب آنجا کباب

گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی / کت برقص آورده بیخود دادمش حالی جواب

کای عطارد خال ای مه زهره ات را مشتری / خوشدلم کز کید مریخ و زحل رست آفتاب

آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید / آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب

نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب

تا نشستی ایوب از سر چشمهٔ لطفش بدن
کی بادل حال کردی زانچنان حالت ایاب

تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب

ق

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام
یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب

تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت
تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب

آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه
آری آری آستان او بود حسن المآب

عقل پیش قابل ذاتش بود تسلیم محض
پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیش ار بردست همتت
عرصهٔ دریای یمن آور نماید چون سراب

تا بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد
کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب

فی المثل برتری آتش اگر بدهی مثال
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب

ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی
آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب

نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

چون بر آئی بر براق برق پیما جبرئیل
گیرد از دستی عنان و گیرد از دستی رکاب

خسروا تا درفشان گردیده در مدحت حبیب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب

وانکه از دیباجهٔ نعتت کند بابی رقم
در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب

بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور رزم روز
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

بیستون بر پاست تا این خیمهٔ چرخ کبود
خیمهٔ جاه ترا از کهکشان باد اطناب

در مدح شاهزادهٔ کیوان وساده شجاع السلطنه حسن علی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت خیمهٔ گیتی شمیم عنبر ناب — ز گرد خاک سر کوی میر عرش جناب
وکیل ملک ملک مهتری که فلک فلک — به بحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همتی کو چکلی که دست و دلش — یکی به بحر زند طعنه دیگری به سحاب
بهادری که ز تف شرار شمشیرش — بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش — بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب
بخدمت ملک آن ملک بخش کشورگیر — سحرگهان بمن آزری و لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را — که تا بگوش نیایش نوی شی از احباب
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو — بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دو روز بیش که پهلوی استراحت من — نموده است ز دلخستگی به بستر خواب
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود — اگرم بسخره کسی افگند بجای آب
مرا ز بستن نظم این زمان همان عجز است — که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب
بخشم رفت و برابرو فگند چین و گشود — دو بسته گوهر انگیز را ز روی عتاب
که عذر بیهده تا کی همینت عذر بس است — که عجز طبع فگنده است مر ترا بعذاب
بگیر خامهٔ مشکین ختامه را به بنان — مر این چکامهٔ فرخنده را ببر به کتاب

گر کمین ناگه سه تن جنبید و افگندند زود — تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب
حفظ ربانی سپر شد وان سه تیرانداز را — چون کمان زه در گلو بست از پی رنج و عذاب
از خطا زین پس نمیگویم صواب آید ای تو رست — کان خطای تیر بد خوشتر ز یک عالم صواب
کشت عمر عالمی می سوخت زان برق بلا — گر ز ابر رحمت یزدان نمیشد فتح باب
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل — آیت رمزی است بس عجب وآیت نقلی بس عجاب
اژدها با بود حفظ گنج میکرد ای عجب — اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن — تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم — می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
شیر غاب از بیم دلی آرد گر از ان با بجنگ — لیک نشنیدم گراز جنگ آورد در شیر غاب
در گلاب ار بیم آویزد نباشد بس شگفت — خود شگفت این است کاندر بیم آویزد گلاب
تا نپنداری که تنها یکقران از شه گذشت — صد قران با اهل یک کشور گذشت از اضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کان زمان — خور ز شرمش زهره شد حتی تواری بالحجاب
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش — صد هزاران چشمه تسلیم چه شد از سراب
سایه خورشید اقبالش اگر افتد بابر — جای باران زین پس خورشید بارد از سحاب
اصل این بلقیس ز نسل سلیمان بوده است — قاسم ارزاق نعمت باب و من کل باب
آمد آن بلقیس که زپیش سلیمان کامجوی — آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را — کز نصیب عیش مست این عید بس کامل نصاب
عید مولود دوم نام این عید سعید — در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد — تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بی‌حساب

چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان — نمیروند برون از حصار آتش و آب
سمندرست هما نادرست یا خرچنگ — گذشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش — بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
کمیش مهد تقاضا بود گهی دامن — که شیرخواری مست از تبار آتش و آب
سبب تماثل بادی بود و گرنه چرا — بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صید جان آری — نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
برستی که نزیبد نشیمنش بجهان — بغیر دست خداوندگار آتش و آب
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود — حصار سر فکنش پیشکار آتش و آب
بقهر و لطف چنان آب و آتش برد — که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
ز سیر خنگش کز تند باد برده گرو — شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون — که در زمانه بود یادگار آتش و آب
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند — دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو — بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دار — وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
اگر برشته لطفت نبود پیوسته — گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ افتاد — که کلک افکنم اندر عذار آتش و آب
الی الابد در جهان تا که تیر و تیغ تراست — همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افزون ست
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

زهی شهنشه دوران خداگان ملوک
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب

تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
سرای امن شد آباد کاخ فتنه خراب

حسام سرفگنت بارور درختی هست
که بار او نبود غیر از رؤس عناب

ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب

ز شوق بزم تو ام وز قدسیان سپهر
ز هر طرف متذکر به بست گشت رباب

برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب

سزاست از پی قربانی تو جیش عدو
که در شمار بهیمند زی اولوا الالباب

بشرط آنکه چو با بندگان پاک ضمیر
که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب

بر افگنیم سراسر شکنبها بجبین
بر آوریم یکایک پرندها ز قراب

ز خون خصم تو آریم تحفه که دهد
قباب نه فلک آید چو قبه‌های حباب

الا ببزم جهان تا نشاط و ملهی و طرب
عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب

بود بکام موالیت نیش نوش روان
بود بجام اعادیت نوش نیش مذاب

وله ایضاً فی مدحه

چه جوهرست که مست اقتدار آتش و آب
چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب

چه لعبت ست که چون کودکان بود در دهر
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب

دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب

مگر تو گویی معمار سپهر کرده بنا
شگفت بارهٔ اندر دیار آتش و آب

دهان تنگ ترا نیست گنج آنکه کند / بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بیارهای کباب لم نمک پاشند / دو جرعه نوش لبت تقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست / که از برای گزک شور میکنند کباب
اگرت هواست که جان آفرین ببخشاید / بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
بروز حشر بدان حالتی که میدانی / برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز شست تیر مژه ایمانما که تا بزنند / بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب
بعهد عدل ملک آنقدر همی دانم / که ملک دل نه سزد از تطاول تو خراب
ابو الشجاع بهاء شه آنکه از سخطش / بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
تهمتنی که رکاب جلوه مبارک او / فتند بخاک بلاکت نبرد چون سهراب
یکی ز خنگ وی و گرد و ولوله در دهلی / غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب
بر آستانش اگر سنجرست اگر سلجوق / ببارگاهش اگر بهمنست اگر داراب
به خشم دشمنان گردون جبر که خدام / نیاورد شان گیتی بحلقه حجاب
بکام اژدر اگر افتش دمی بدمد / عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
شها توئی که پس از کارساز بنده نواز / کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
توئی که هست بهمدستی کلید ظفر / برند قلعه گشایت مفتح الابواب
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون / همان حکایت میش ست حرفه قصاب
سنان خطیت آن گرزه مار و عقرب نیش / برنگ هندیت آن اژدهای افعی ناب
یکی بدرد ناف سمک بگاه طعان / یکی ببرد فرق فلک بوقت ضراب
دو آن بچنگل خشم تو ویله در لاهور / چو این به پنجه قهر تو مویه در پنجاب

وله ایضاً فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب / بقدر یکشب هجر تواش دهند عذاب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر / بقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری / بگردن دلم افگند صد هزار طناب
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون / اگرچه گرمی تب برطرف کند عناب
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو / چو کافریست که سرمست خفته در محراب
دهان تنگ تو آن نقطهٔ بود موهوم / که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم / اشاره کرد بابرو که در طلب مشتاب
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم / رضا ببوسه نداد آن دو لعل خوشاب
چنانکه بر لب لعلش بعذر بخشش خویش / ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب
خطاب شان چو باندازهٔ عتاب رسید / فتاد لاجرم اندر میان شان شکر آب
مکش بگوش من ای یار از خلد سخن / که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی / درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب[له]
له رباب معروف ۱۲
ز ضرب ناخن من از چه برکشد آهنگ / اگر نه سینه رباب است ناخنم مضراب
فراهم آمده از من ز جور هفت سپهر / جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چار اسباب
ز هجر باد بدستم ز هجر خاک بسر / ز ناله سینه پر آتش ز گریه دیده پر آب
بزم سرد و ز شرم محتسبم خموش / کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب / خمار در سری هست به شود ز گلاب

درون بحجهٔ خون دست و پا زند گردون | زبیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره | فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشک چشم عدو بحجه شود هامون | که ساق عرش کند تر ز جنبش خیز آب
زمین بپوشد از خون نورده[۵۱] اطلس | هوا بر کند از گرد گرته سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل | پرند جان شکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه[۵۲] شمرد | که سرخ گردد از خون سرچه و سرخاب
خدنگ دال[۵۳] آیت چون پر چرخ دال مثال | بسینهٔ نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
شوند بی پر از آن لاجرم ز لانهٔ چرخ | دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
برنگ رومی و هندی تنت همی گیرد | مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت | فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غائب | رسد بگوشم مَن صارَ غائباً قد خاب
جدا ز خاک درت بر زبان خورم افسوس | بطرز پیر دل آزرده ز آرزوی شباب
کفی شهیداً بالله که من بهستی خویش | نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بلی گریز جز این نیکه طفل بگریزد | ز باب جانب مام و ز مام جانب باب
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی | بهیچ جا نکشم جز بدرگه تو[۵۴] مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی | همین تربیت ای خدیو عرش جناب
بخند باب مرا برتری مسلم از و | بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد | که پیر عقل مبدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل | که بود نادان جولاهگی قرین دولب

عجب نباشد اگر صید شاهباز کند ‌‌ — به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ز خون دیدهٔ خصم تو می شدی لبریز — اگر نه دروا می بودی این کهن دولاب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — ز بیم آنکه نه بینند سطوت تو بخواب
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدا را — چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
عیان ز ماهچهٔ نصرت مطالع فتح — چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط — محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب
بحجله گاه دعا خنجر تو داماد یست — که کرده است ز خون دست و پای خویش خضاب
ولیک تا نه دید روی شاه زخون عدو — عروس فتح ز رخ بر نیفگند جلباب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دو رنگ — چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
زمانه را نبود جز به خدمت تو رجوع — سپهر را نه سزد جز بحضرت تو ایاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست — به نزد بحر وجود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکهٔ نام نیک ترا — ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود — خرد بسهو سر دودش بره قرین سحاب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید — که نارسیده بگردون شد از خجالت آب
شبی ز روی تفاخر بلال گفت بچرخ — که بادپای ملک را منم خجسته رکاب
جواب دادش که هرزه گرد هر جائی — که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد — ز بیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب
بروز رزم که ز خون پردلان گردد — فضای معرکه از رزم بحر بی پایاب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان — بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب

له عرق [illegible] ۱۱ له [illegible] مروارید ۱۲ له [illegible] ۱۳ له ایاب بازگشت و رجوع ۱۴

القصیده

همی بارد از ابر بارنده راضب / چو از دست دستور واهب مواهب
فرو ریزد از این بخار مصاعد / لآلی چو از کف رادش رغائب
براغبر هجوم آرد از ابر باران / چو گرد سرایش گه سان مواکب
سیه ابر بر خیره گردید گریان / چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش / که در گرم دوزخ بباناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش / که گلشن برو باد نار نوائب
ثمر در بر آورد پولاد جوشن / چو بر کین خصمان جاهش کتائب
چو جان بداندیش او در معارک / تن بی نوایان نوان در مصائب
شخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله / چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش / همی آب باران روان از مشاعب
درخشان بگردون ز هر سو بوارق / چو در بارگاهش عذار کواعب
خروشان همین رعد آمد بیابی / چو در موکب او کوس کتائب
ز هر صر غصون گشت بی برگ چونان / که خصمش ز برخاش جویان ناهب
چو دندان زیبا وشاقان بزمش / شب و روز باران تگرگ از سحائب
چو خصمش درختان برافسرده چونان / که هنگام سختی الی روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص / بود امتثال اوامرش واجب
وشاقش بود از وشاقان مهرو / مزین چو گردون بشام از کواکب

نیای من همه بخشش بصدر صفه علم ‌‌‌‌— ز شش جهات چهار اطلس و هفت حجاب
نیای او همه گفتش لشیب دُرّ که جهل — ز آن نگیره و ما شو و میخ کوب و طناب
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر — که فکر بکرش مستغنی ست از القاب
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود — کمال باپش و از باب و بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته — ز ابر و مخزن و دریا و لولو خوشاب
بعکس بابک نجار او که بد شغلش — ز رنده مثقب و معلّ و کمانه و دولاب
سیم که مامک عیسی پرست او بودی — ز بی عفافی طبّاخ مطبخ احزاب
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را — ندید طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب — برای آنکه نگوئی پژوهشش انساب
نخست آنکه از و کم نیم بفضل ار چه — هزار مرتبه ز و برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم مجرّ نظر کنی بینی — که نظم من زر پاک ست نظم او قلّاب
دویم آنکه گر او مدح اخشسان کردی — که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست او را — هزار بنده چو شاه اخشسان کمین بوّاب
ورا مسلسل از قهر اخشسان بودی — بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید عذاب
من از عنایت خاورخدای تن ندهم — که اوج عرش بر نیم شود حضیض جناب
زبان ز گفته بیجا ببند قاآنی — که خود ستائی درست از طریق صواب
الی الابد و جهان تا مدام طعنه رسد — بفکر خاطی جهّال از اولو الالباب

شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند
منجّمان جهان ضبط او بهیچ حساب

نی نی صفات من بود اینها نه وصف او | بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
آخر نه هر چه زاد ز هر چیز وصف وست | زان سان که گرمی از شرر و مستی از شراب
هین وصف آب نیست که گوئی شرر برد | کاین وصف هم ترا عطش افزاست چون سراب
در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا | بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب
لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی | در پردهٔ قشور توان یافتن لباب
زیرا که از خیال رهی هست تا خرد | کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب
هر چند ذکر آب و عطش را مفید نیست | خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی | لاشک حدیث لطف به از قصهٔ عذاب
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی | زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب
از گوش باز در دل وا زجان رود بعرش | در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب
پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی | کو خود کند سوال و هم او خود دهد جواب
باری علی چو شافع دیوان محشر ست | از خود شفیع من شود اندر صف حساب
زان سان که هست صاحب دیوان شفیع من | در حضرت جناب جوان بخت مستطاب
شیخ اجل مراد ملل منشأ دول | فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب
آن میر حق پرست که در گنج معرفت | یک تن نمانده است چو او کامل النصاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق | حالی بگردنش رگ شریان شود طناب
داند ضمیر او که شقی ست یا سعید | هر نطفه را ز رفتن بزهدان ز پشت باب
قاآنیا به بندگیش جان نثار کن | کم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب
خواهی دعا کنی که خدایش دهد دو کون | حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

الا تا که هر ساله آید زمستان
زمستان بر دشمنش بلا باد یا رب

در منقبت مولای متقیان علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب
پروین ز رخ فشاندم تا سر زد آفتاب

بیدار بود خادمکی در سرای من
گفت از چه خواب می نروی دادمش جواب

گفتا ز بخت خواجه ز من پرسشی نمود
زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب

گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی
بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب

تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور
تأویل عشق ماحصل چار این کتاب

روح رسول زوج بتول آیت وصول
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب

تمثال روح صورت جان معنی خرد
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض
امن جهان امان خلایق امین باب

مشکل‌گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت
روزی رسان هرچه بگیهان ز شیخ و شاب

منظور حق ز هرچه بقرآن خورد قسم
مقصود رب ز هرچه بفرقان کند خطاب

داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب
طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب

وجه الله اوست دل مبر از وی بهیچ وجه
باب الله اوست پا مکش از وی بهیچ باب

او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب

یک لحظه بیش از این که نگارم مناقبش
در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ رب العالمین کہ کتاب کلیات قاآنی تا دریں حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۸۵) از اہتمام عاجز احمد علی غفرلہ اللہ الولی باہ ربیع الآخر ۱۳۲۹ھ مطابق ماہ اپریل ۱۹۱۱ء در مطبع مجیدی واقع کانپور محلہ ٹپکاپور طبع شد